

جلد دوم بازمانده‌ای از طبیعت

طلسم عشق

نگاه دانلود



طلسم عشق

الهه یخی

DES: FQZEZEH
WWW.NEGAHDL.COM



Negahdl.com

طلسمت می کنیم تا که دیوانه شوی
مست و عاشق بشوی و دیوانه بخندی



شناسنامه ی کتاب

دسته بندی: رمان

نام رمان: رمان طلسم عشق (جلد دوم رمان

بازمانده‌ای از طبیعت)

نویسنده: الهه یخی کاربر انجمن نگاه دانلود

ژانر: تخیلی، عاشقانه، معمایی

ناظر: h.esmaili

سطح رمان: پرتعداد

ویراستاران: Zahra، فاطمه صفارزادهطراح

جلد: F@EZEH

خلاصه داستان

گاهی اوقات لازمه زمان باهات بازی کنه، جوری که نتونی ازش فرار کنی؛ ولی بتونی به دنبال راه مقابله باهاش بگردی.

حالا ملوری درگیر بازی زمان شده؛ بازی با چاشنی عشق. اما ملوری کیه؟! پس تیارانا کجا رفته؟! اصلاً چرا باید ملوری باشه؟ چرا شخص دیگه‌ای نباشه؟ چرا...

تیارانا تو جشن تولدش توسط جادوگری طلسم میشه و وقتی که به جای امنی می‌رسه می‌فهمه همه‌چیز تغییر کرده و اون‌طوری نیست که باید باشه.

اون تبدیل شده به ملوری؛ ولی ملوری کیه؟

مقدمه:

پای عشق که در میان باشد،
ممنوعه‌ها به احترام این واژه‌ی مقدس از هم گسیخته می‌شوند تا مانعی نباشند برای جدایی.
ممنوعه‌های زمان هم گرچه ممنوعه هستند؛ اما...
کمی عشق با چاشنی زمان لازم است.
تا هرچه که فاصله انداخته میان عشق و وصال، محو گردد.
و چه زیباست هنگامی که طلسم عشق درهم بشکند و دو مجنون به هم برسند...

تیارانا:

از لی لی که مشغول درست کردن موهام بود پرسیدم:
- لی لی تو کارل رو ندیدی؟
از آینه به صورتم نگاه کرد و لبخند شیرینی زد.
- ایشون مشغول نظارت بر کارهای مهمونی هستن.
- به نظرت کادوی تولدش به من چیه؟
تاج ظریفم رو روی سرم گذاشت و موهای فرشده‌م رو روی شونه‌هام ریخت و گفت:
- نمی‌دونم ملکه‌ی من. عالی‌جناب حتماً بهترین هدیه رو براتون در نظر گرفتن.
امروز تولدم بود و کارل مدت‌ها پیش بهم قول داد تا امروز غافل گیرم کنه. سربازی وارد اتاقم شد و سرش رو تا کمر به نشونه‌ی احترام برام خم کرد. چقدر از این احترام گذاشتن‌ها متنفر بودم. نفسم رو کلافه بیرون دادم و گفتم:
- راحت باش، حرفت رو بزن.
- ملکه، عالی‌جناب اجازه‌ی ورود می‌خوان.

از اینکه کارل اومده بود شوق و ذوق فراوانی تو وجودم سرازیر شد. بدو بدو به سمت در رفتیم و سرباز بیچاره رو کنار زدم و خودم رو تو آغوش کارل جا دادم. سرم رو تو سیئه‌نه‌ی ستبرش قایم کردم.

چون کارم ناگهانی بود و آمادگی نداشت، دستش از دو طرف باز مونده بود. به خودش که اومد کم کم دست‌هایش رو دورم حلّه‌قه کرد و گفت:
- چند بار بهت بگم این رفتارها شایسته‌ی یه ملکه نیست؟
لب برچیدم و گفتم:

- خیلی بی‌رحمی. الان دو روزه که ندیدمت، بعد تو میگی این رفتارها شایسته‌ی من نیست؟
حلّه‌قه‌ی دست‌هایش رو دورم تنگ و تنگ‌تر کرد، تا جایی که حس می‌کردم هرآن ممکنه از این همه نزدیکی نفسم بند بیاد.

سرش رو به گوشم نزدیک کرد و گفت:

- مگه نمی‌دونستی که مشغول آماده کردن مراسم بودم؟

سرم رو از روی سیئه‌نه‌ش جدا کردم و پرسیدم:

- بعد باید من رو تنها بذاری؟

کف دستش رو روی لب‌هام گذاشت و لب‌هایش رو روی دستش قرار داد و آروم بوئید. صورتش رو عقب برد و آروم گفت:

- تو هنوز هم همون تیای یه سال پیشی، همونی که وقتی من رو دید رنگش پرید، همونی که هیچ‌وقت خودش رو تو غرور یه ملکه غرق نکرد؛ اما یه ملکه‌ی مسئولیت‌پذیر بود.
غرق تو گذشته گفتم:

- یادته چقدر بلا سرم آوردی؟

- تو هم یادته لباسم رو خراب کردی؟

- من که بهت گفته بودم از آذرخش می‌ترسم.



با صدای غرّش آذرخش به سمت راستم برگشتم و به آذرخش که از پشت پنجره نگاهم می کرد خیره شدم. لبخندی زدم و به سمت پنجره رفتم و چون شیشه‌ای وجود نداشت و فقط شکل پنجره همراه با ریشه‌های گل بود، سرش رو بغ*ل کردم.

- شوخی کردم پسر خوب. من اون موقع از کارل می ترسیدم.

صدای اعتراض کارل بلند شد:

- عه تیارا!

خندیدم و گفتم:

- تسلیم بابا، تسلیم.

لبه‌ی پنجره ایستادم و دامن بلند لباسم رو با دو دستم گرفتم. چشمکی به آذرخش زدم و خودم رو از طبقه‌ی پنجم قصر رها کردم که صدای فریاد کارل بلند شد:

- تیارا!

فاصله‌ی کمی با زمین داشتم که آذرخش به سرعت خودش رو به من رساند و من رو گرفت و دوباره رو به بالا پرواز کرد و کنار پنجره ایستاد.

کارل با پرش بلندی روی آذرخش و پشت من نشست.

- حالا دیگه من رو می ترسونی؟!

- نه سرور من، می خواستم مهارتم رو در سوار کاری با اژدها به نمایش بذارم.

بی توجه به لحنم که دوباره رسمی شده بود گفت:

- باور کنم همون دختر ترسو و زبون درازی هستی که از اژدها می ترسید؟ تیارانا خیلی فرق کردی.

- درسته فرق کردم؛ اما هیچ وقت نتونستم مثل یه ملکه رفتار کنم و این باعث رنجش اطرافیانم میشه.

- می تونی، قول میدم باهم بریم پیش درخت اسرار تا بهمون بگه چرا این طور رفتار می کنی.



سپاسی گفتم و آذرخش رو که در حال فرود آمدن بود محکم گرفتم. آذرخش کنار سالن مراسم ایستاد. به ستون‌های مزین شده با گل و شکوفه خیره شدم. کارل با یه جهش روی زمین پرید و دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت:

– افتخار می‌دید ملکه‌ی من؟

لبخند جذابی زدم و دستم رو درون دستش پنهان کردم و گفتم:

– مگه میشه من به پادشاه خودم پاسخ منفی بدم؟

و به آرامی و با کمک کارل از آذرخش پایین اومدم. دستم رو دور بازوی کارل حلقه کردم و وارد سالن شدم. حضار حاضر در سالن با بلندشدن صدای شیپور سرهاشون رو به سمت ما برگردوندن.

لبخندی زدم و نگاهی به کارل انداختم. نگاهش روی مردم میخ شده بود. هردو تامون به یه موضوع فکر می‌کردیم و اون هم اتحاد بود! اتحادی که با کلی مشقت به دست آورده بودیم. بعد از مدت‌ها کل ایالت‌ها کنار همدیگه بودن؛ در صلح و آرامش.

نفس عمیقی کشیدم و دنباله‌ی لباسم رو تو دستم گرفتم و هم‌قدم با کارل به سمت جایگاه حرکت کردم. گیاه‌افزارها شکوفه‌های گیلاس رو از بالای سالن روی سر ما دو نفر می‌ریختن. از سه پله‌ای که به جایگاه ما دو نفر می‌خورد بالا رفتیم و روی صندلی‌های سلطنتی خودمون نشستیم. با نشستن ما همه‌ی اعضا روی صندلی‌هاشون نشستن و به ما خیره شدن. پراقتدار و محکم گفتم:

– مردم متحد تاراگاسیلوس! از اینکه در این مراسم حضور پیدا کردید سپاس گزارم. از جشن باشکوه لذت ببرید و شاد باشید.

حرفم که تموم شد صدای موسیقی تو سالن پخش شد و زوج‌ها دوبه‌دو باهم وسط سالن ایستادن.

– واقعاً خوش‌حالم که همه‌ی مردمم توی جشن تولدم حاضرن. کارل دست‌هام رو توی مشتش گرفت و گفت:

- همه‌ی اینا فقط و فقط به‌خاطر توئه تک موسیقی قلبم! این هم از هدیه‌ت، با اینکه کمه؛ اما من همین رو داشتم.

و چند ثانیه بعد دستم رو رها کرد. با شگفتی دستم رو باز کردم و به گردن‌بند زیبای درون دستم که اسمم به لاتین و به رنگ چهار عنصر نوشته شده بود خیره شدم. دو طرف اسمم به شکل بال فرشته و شیطان بود و با ریشه‌ی گل از پشت قفل می‌شد. لبخند پر از هیجانی زدم و گفتم:

- ممنونم پادشاه، این هدیه‌ی گران‌بها واقعاً زیباست.

دستم رو گرفت و به لب‌هاش نزدیک کرد.

- من برای ملکه‌ی سرزمینم هر کاری می‌کنم، هر کاری!

و بعد پشت دستم رو غرق در بو*سه‌های شیرینش کرد. به یک‌باره عجیب دلم برایش تنگ شد! خواستم پاسخ این مهربونیش رو بدم که تاریکی بر سالن چیره و صدای جیغ و همهمه بلند شد.

سر بلند کردم و به آسمون که پر از ابرهای تیره و تاریک شده بود خیره شدم. کم‌کم گردبادی به وجود اومد و برگ‌های درخت‌ها رو از شاخه‌ها جدا کرد و درختان رو عور و بی‌برگ کرد. صدای خنده‌های وحشتناکی گوشه به گوشه‌ی سالن رو دربر گرفت. ترسیده به دست کارل چنگ انداخته و خودم رو به اون نزدیک کردم. دستش رو دور شونه‌م حل*قه کرد و من رو محکم‌تر به خودش فشار داد.

وسط سالن جرقه‌های قرمزرنگی با دودهای سیاه ایجاد شد. مردم هم از ترس به همدیگه چسبیده بودن و با رنگی پریده به وسط سالن خیره شده بودن.

طولی نکشید که از میون اون‌همه دود و جرقه، زنی با لباسی سراسر مشکی نمایان شد. سرش رو که بلند کرد با دیدن چشم‌هاش لحظه‌ای وجودم رو سرما فراگرفت.

صدای همهمه‌ی مردم بلند شد. هرکس یه جمله رو به گونه‌ای متفاوت بیان می‌کرد.

- اون اومده.

- بالاخره برگشت.

- گفته بود یه روز میاد.

اینجا چه خبر بود؟ عصای تو دستش رو که به زمین زد همه‌ها به یکباره خوابید و با قدم‌های آروم اما بلندی به سمتمون اومد، به گونه‌ای که فقط صدای کفش‌هاش سکوت رو درهم می‌شکست.

مقابلم ایستاد و با تیلای سیاه چشم‌هاش از پاهام نگاه کرد و نگاهش رو آروم آروم سوق داد تا اینکه روی چشم‌هام توقف کرد. دقیق بهم خیره شد و گفت:

- اسباب بازی من چقدر بچه‌ست!

اخم بی‌حالی وسط ابرو هام نشست. با صدایی که سعی می‌کردم ابهت یه ملکه رو داشته باشه گفتم:

- فکر نمی‌کنید زیادی جسور و گستاخ هستید؟ اون هم در مقابل یه ملکه!

حرفم که تموم شد، خیره‌ی سیاه‌چاله‌های چشم‌هاش شدم. خندید، نگاهی به جمع انداخت و همون طور که می‌خندید گفت:

- شما... احمقا... چطور تونستید... یه آلف بچه رو... ملکه‌ی خودتون بکنید؟ اون حتی من رو

نمی‌شناسه که حرف از گستاخی و ملکه‌بودن می‌زنه!

از کارل جدا شدم و قدمی به جلو برداشتم.

- تو بگو کی هستی؟ هرچند دلیلی نمی‌بینم برای شناختن کسی که تا چند دقیقه‌ی دیگه قراره تو زندان باشه.

پوزخندی زد و گفت:

- مواظب خودت باش ملکه کوچولو! با بد کسی در افتادی.

عصای عجیب و غریبش را بالا آورد و نگین سیاه‌رنگش رو به سمتم گرفت. زیر لب کلماتی رو زمزمه می‌کرد. جریان باد رو به حرکت درآورد و صدایش رو به گوشم رساند.

- آنالیوس هاپنیوس آلیوس...

زمزمه‌ش که تموم شد دود سیاه‌رنگی از نگین خارج شد و به سمتم اومد. مثل مسخ‌شده‌ها به دودی که هرآن بهم نزدیک‌تر می‌شد خیره بودم که صدای فریاد کارل من رو به خودم آورد.

- مواظب باش تیارا!

تا به خودم پیام به سمتی پرت شدم. نگاه گیج و سرگردونم رو چرخوندم که به کارل رسیدم. روی زمین افتاده بود و دستش رو به سرش گرفته بود. ترسیده از جا برخاستم و خود رو به بالینش رسوندم.

سرش رو روی پام گذاشتم و با گریه به صورتش که حال از بینی و گوشه‌ی لبش خون جاری بود خیره شدم. بریده بریده گفت:

- حواست باشه... این طلسم... مرگ... بود... نذار... طلسمت کنه... اون...

چشمانش که بسته شد، اشک چشمانم خشک شد و با تعجب به کارل نگاه کردم. نفس نمی کشید! تکونش دادم و ملتمس گفتم:

- کارل بیدار شو. کارلم باز کن چشمت رو.

خنده‌ی زن روی افکارم خدشه انداخت.

- می دونستی خیلی احمقی؟ حالا کسی نیست نجات بده. چطوره یه بازی کنیم؟ یه بازی که اسباب بازییش تویی!

عصاش رو دوباره به سمتم گرفت و گفت:

- می خوام ببینم بدون کارلت چی کار می تونی بکنی.

حرفش که تموم شد جرقه‌ای به سمتم اومد و در کسری از ثانیه سالن و همه‌ی مردم و از همه مهم تر کارل از دیدم ناپدید شدن. سرگیجه‌ای که گریبان گیرم شده بود باعث شد چشم هام به آرومی بسته شه.

صدای شرشر آب باعث شد پلک هام رو به آرومی باز کنم. چند بار پلک زدم تا بتونم به خوبی ببینم. به آسمون آبی رنگ بالای سرم نگاه کردم که پرنده‌های کوچیک و بزرگ مشغول پرواز بودن.

سرم رو به سمت چپ بر گردوندم که چشمم به رودخونه‌ای با آب روون افتاد. دستم رو تکیه گاه بدنم کردم و روی زمین نشستم که چشم هام سیاهی رفت و باعث شد دستم رو به سرم بگیرم.

من اینجا چی کار می‌کنم؟ من... من...

گیج به اطرافم نگاه کردم. چه اتفاقی افتاده؟ کارل کو؟ با یادآوری چشم‌های بسته‌ی کارل و خونی که از گوشه‌ی لبش جاری بود اشک به چشمم دوید.

کارل مرد. کارل من رو کشتن و من هیچ کاری نتونستم انجام بدم. با دست‌هام صورتم رو پوشوندم و هق زدم. چرا نتونستم مانع کارهای اون زن بشم؟ چرا نتونستم مانع از طلسم کردن کارل بشم؟

باید برگردم به قصر و اون زن رو مجازات کنم. می‌تونم مثل قبل کارل رو زنده کنم. آره می‌تونم، البته امیدوارم که بتونم! از روی زمین بلند شدم و خواستم لباس بلندم رو بتکونم که با دیدن لباس‌های تو تنم متعجب بهشون خیره شدم.

یعنی چی؟ اینجا چه خبره؟ پس لباسی که تو مراسم تنم بود چی شد؟ به‌جای اون لباس بلند، بلوز و شلواری تو تنم بود. تازه متوجه موهای بازم که دورم ریخته بود شدم. رنگ خرمايشون باعث شد متعجب‌تر از قبل بشم.

با دستم قسمتی از موهام رو در دست گرفتم و دقیق‌تر خیره شدم. اینجا چه خبر بود؟ صدای غرشی بلند شد که باعث شد سریع به عقب برگردم. ببری با رنگ سفید و خط‌های آبی درست تو چند قدمیم ایستاده بود. دقیق‌تر شدم. من این ببر رو می‌شناختم. کم‌کم چشم‌هام گرد شد و با خوش‌حالی گفتم:

- بابراس تو زنده‌ای؟

شوق‌زده خواستم به‌سمتش برم که حالت تهاجمی به خودش گرفت، به‌طوری که قسمت جلویی تنش به‌سمت پایین بود و قسمت عقبی به‌سمت بالا بود و دم بلندش رو مدام به چپ و راست تکون می‌داد. ترسیده گفتم:

- تو پت شده؟ منم تیارانا...

حرفم کامل نشده بود که به‌سمتم خیز برداشت و هرکاری کردم تا از قدرت‌هام استفاده کنم بی‌فایده بود. با دیدن بابراس که دندان‌های بلندش رو وحشیانه به نمایش گذاشته بود، جیغی کشیدم و دستم رو روی چشم‌هام گذاشتم.

چشم‌هام رو پوشونده بودم و هر لحظه صدای جیغم بلندتر می‌شد. بابر اس چرا این طوری شده؟ برای چی به من حمله کرد؟ چرا من نتونستم از قدرت‌هام استفاده کنم؟ به قدری ذهنم مشغول بود که متوجه نشدم دقایق طولانی رو در حال جیغ‌زدنم بدون اینکه آسیبی به من برسه. انگشت‌های دست راستم رو کمی از هم فاصله دادم تا بتونم اطرافم رو ببینم.

خبری از بابر اس نبود. متعجب و کنجکاو دستم رو نوازش‌وار از روی چشم‌هام به گونه‌هام غلتوندم. بدون اینکه دستم رو از گونه‌م بردارم با کنکاش اطرافم رو جست‌وجو کردم. هرچی به اطراف نگاه کردم خبری از اون ببر وحشی و خشمگین چند لحظه پیش نبود. نفسم رو آسوده بیرون فرستادم و زمزمه کردم:

– خدای من، هر آن ممکن بود غذای بابر اس بشم.

– تو واقعاً به تمام معنایی!

صدای شخصی از پشت سرم بلند شد که باعث شد جیغ ماورای بنفشی بکشم و به عقب برگردم. پسری با موهای سفید که لباس‌های ترکیبی از دو رنگ سفید و آبی بود، دستش رو روی گوش‌هایش گذاشته بود.

وقتی مطمئن شد که دیگه جیغ نمی‌زنم دستش رو از گوشش جدا کرد و با اخم گفت:

– علاوه‌بر احمق‌بودن خیلی هم جیغ‌جیغ می‌کنی.

اگه اون لحظه ناراحت نبودم حتماً پسر گستاخ و مغرور روبه‌روم رو خفه می‌کردم؛ اما الان... با نبود کارل...

آهی کشیدم و گفتم:

– خبر نداری چه بلایی سر پادشاه کارل اومده؟

کنجکاو پرسید:

– پادشاه کارل دیگه کیه؟!

بی‌شک اون لحظه چشم‌هام اندازه‌ی نعلبکی شده بود. با صدای تقریباً بلندی گفتم:

– تو پادشاه خودت رو نمی‌شناسی؟ پادشاه سرزمین شاینتلند! همسر ملکه‌ی تاراگاسیلوس.

چهره‌ی شوخش در کسری از ثانیه جای خودش رو به جدیت داد. قدمی بهم نزدیک شد که عقب رفتم. پرسید:

- بینم تو کی هستی؟

با جسارت تمام گفتم:

- واقعاً باعث تأسفه که ملکه‌ی خودت رو نمی‌شناسی!

اخم کرد و گفت:

- کدوم ملکه؟

خندیدم و گفتم:

- ملکه‌ی تاراگاسیلوس، آخرین بازمانده‌ی خاندان سلطنتی، ملکه تیارانا...

حرفم رو قطع کرد و گفت:

- معلوم هست چی میگی؟ دیوونه‌ای؟ کدوم خاندان سلطنتی؟ کدوم تاراگاسیلوس؟

آب دهنم رو به‌سختی قورت دادم و گفتم:

- اسم تمام این سرزمین مگه تاراگاسیلوس نیست؟

- نه! اینجا ساوانتریوسه!

با ته‌مونده‌ی انرژی نالیدم:

- چی؟ چطور ممکنه؟

دستم رو به سرم گرفتم. من کجام؟ چرا از اینجا سر درآوردم؟ خدای من، اون زن پست فطرت

چه بلایی سرمون آورده؟ صدای کارل تو سرم اکو شد:

- نذار طلسمت کنه.

دستم رو محکم‌تر روی شقیقه‌م فشار دادم تا کمی از سردردم کم بشه.

- می‌خوام بینم بدون کارلت چی کار می‌کنی.

پاهای سستم تحمل وزنم رو نداشتن. زانوهام خم شدن و روی زمین فرود اومدم. قطره اشکی

لجوجانه روی گونه‌م غلتید. خدای من این یه فاجعه‌ست! من طلسم شدم!

دستم رو روی صورتم گذاشتم و آروم هق زدم. چرا باید این اتفاق می افتاد؟ من کجام؟ من به اینجا تعلق ندارم. حالا باید چی کار کنم؟

دستی که روی شونه‌م نشست باعث شد دست چپم رو از روی صورتم بردارم و صورتم رو کمی به سمت چپ مایل کنم. همون پسری بود که...

این پسر از کجا سروکله‌ش پیدا شد؟ درحالی که فین فین می کردم گفتم:

- تو کی هستی؟ یهو از کجا پیدات شد؟

کنارم نشست و بی توجه به سوالم پرسید:

- حالت خوبه؟

سری به معنی نه تگون دادم که گفت:

- من نمی دونم تو کی هستی و از چی حرف می زنی. اسم من رایانه، تو جنگل مشغول شکار بودم که با صدای جیغت به اینجا اومدم و دیدم که یکی از ببرای اصیل بهت حمله کرده و مجبور شدم بکشمش!

با چشم‌های گردشده نگاهش کردم. بابراس رو کشت؟ یه لحظه صبر کن ببینم!

بابراس مگه از ببرهای تاراگاسیلوس نیست؟ پس...

گیج شده بودم. از هیچ چیز سردر نمی آوردم و همین هم باعث اذیت شدنم بود. نفس عمیقی کشیدم و با پشت دستم چشم‌هام رو پاک کردم.

الان کار درست چیه؟ اصلاً من برای چی اومدم؟ هوف! حتی نمی دونم باید چی کار کنم. سرم پایین بود و رایان هم همچنان کنارم نشسته بود.

نگاهم به سمت تیروکمان توی دستش کشیده شد. نشان طلایی رنگی روش بود. شکل نشان شبیه به خورشید بود. چشم‌هام رو ریز کردم. چقدر این نشان برام آشنا بود! ناخواسته گفتم:

- تو زاده‌ی خورشیی...

حرفم تموم نشده بود که دستش رو روی دهنم گذاشت و مانع از ادامه‌ی حرفم شد. با چشم‌های گردشده بهش نگاه کردم که عاجزانه گفت:

- هیس! بریم یه جای امن. فقط صدات درنیاد!

سرم رو به معنی باشه تکون دادم که دستش رو برداشت.

آروم گفتم:

- کجا باید بری...

حرفم کامل نشده بود که دستش رو روی پیشونیم قرار داد. گرمای دستش با سرمای وجود من کاملاً در تضاد بود. لب باز کردم بپرسم داره چی کار می کنه که چشم هاش رو بست و زیر لب گفت:

- خورشید جهان گرد، بنما ما را نهان! خلاف آنچه که می کنی در جهان.

ناگهان باریکه‌ی نوری از آسمون به سمتمون اومد. منکر این نمیشم که اون لحظه بی نهایت ترسیدم! اما سعی کردم به خودم مسلط باشم تا شأن یه ملکه رو حفظ کرده باشم. باریکه‌ی نور دور پای هر دومتون پیچید، درست مثل یه مار که دور طعمه‌ش می پیچیه پیچ خوران بالا آمد تا اینکه به گلوم رسید.

ترسیده به صورت خونسرد رایان نگاه کردم. لعنتی، چرا این قدر آروم و خونسرده؟ یعنی نمی فهمه که می ترسم؟! چشم هام رو محکم روی هم فشار دادم و نفسم رو حبس کردم.

احمقانه نبود اگه اون لحظه فکر می کردم قراره خفه بشم؟! برخلاف خورشید که گرم و سوزاننده بود، باریکه‌ی نازکش خیلی سرد بود. سرد که همیشه گفت: هوای ملایمی داشت، خنک و مطبوع!

بوی شکوفه‌های انار و سیب سبز که به مشام رسید چشم هام رو باز کردم. با دیدن منظره‌ی روبه روم غرق در لذت شدم، چقدر این جنگل زیبا بود.

درخت‌هایی با تنه‌ی طلایی که مانند خورشید نور ساطع می کردن و برگ‌های ریزی از جنس رنگین کمان داشتن! شکوفه‌های رنگارنگ درخت‌ها جلوه‌ی خاصی بهشون داده بود.

- می شنوم!

با صدای رایان سرم رو به سمت چپ مایل کردم. چی رو می شنوه؟ مگه قراره حرفی بهش بزنم؟ فکرم رو به زبون آوردم:

- چی رو می شنوی؟

روی تخته سنگی که زیر یکی از درخت‌ها قرار داشت نشست و پای راستش رو روی پای چپش انداخت و تیروکمان رو روی پاهاش گذاشت. سر بلند کرد و گفت:

- تو کی هستی؟

- فکر کنم قبلاً هم بهت گفتم. من ملکه تیارانا، ملکه‌ی یگانه‌ی سرزمین تاراگاسیلوس هستم. تک‌خنده‌ای کرد که بیشتر به تمسخر من شبیه بود! گفت:

- دست بردار! خودت هم می‌دونی که دروغ می‌گی!

- یه فرشته هرگز دروغ نمی‌گه.

چند ثانیه به صورتم خیره شد و بعد با صدای بلندی زد زیر خنده! به قدری بلند و از ته دل می‌خندید که صدایش تو جنگل پیچیده بود. اخمی کردم و گفتم:

- به چی می‌خندی؟

درحالی که گوشه‌ی چشمش رو با دستش پاک می‌کرد گفت:

- اولش ملکه بودی، حالا شدی فرشته؟ اگه فرشته‌ای پس بالات کو؟ فرشته‌ها خیلی وقته که از بین رفتن! راستش رو بگو، تو کی هستی؟

نفسم رو کلافه بیرون دادم. یهو زدم زیر گریه و روی زمین نشستم. رایان متعجب به سمتم اومد و کنارم نشست. نگران پرسید:

- چی شد؟ چرا گریه می‌کنی؟

از طرفی نبود کارل و صورت خونیش که لحظه‌ای از جلوی چشم‌هام کنار نمی‌رفت و از طرف دیگه گیرافتادن من تو مکانی ناشناس بدون قدرت‌هام، اون هم کنار یه پسر احمق که می‌گفت فرشته‌ها نابود شدن، دست به دست هم داده بودن تا گریه کنم.

با حق‌حق و بریده‌بریده گفتم:

- چی کار کنم... تا انتقامم رو... بگیرم؟ من کارلم رو... می‌خوام و اون شیطان صفت... باعث مرگش شد.

برخلاف چند دقیقه‌ی پیش که لحنش تمسخرآمیز بود، با لحن نرم و ملایمی گفت:

- آروم باش تیارانا. بگو چی شده؟

- من که هرچی میگم تو باور نمی کنی. چی رو بگم؟

شونه‌م رو گرفت و من رو به سمت خودش برگردوند. بدون اینکه دستش رو ازم جدا کنه گفت:

- من عذر می‌خوام! حالا امکانش هست توضیح بدی چه اتفاقی افتاده و اینجا چی کار می‌کنی؟

چند بار پلک زدم تا تاری دیدم رفع بشه.

- قول میدی تا آخر حرفم هیچی نگی؟

- قول میدم.

سرم رو به درختی که پشت سرم قرار داشت تکیه دادم و چشم‌هام رو بستم. لب‌هام رو از هم فاصله دادم و تک‌تک جملات رو کنار هم قرار دادم تا بهش توضیح بدم.

- یه روز تو جنگل از خواب بیدار میشم. بدون اینکه بدونم کجام و کی‌م؟! همراه دو نگهبان به قصری رفتم و اونجا ازم خواستن دنبال آخرین بازمانده‌ی از خاندان سلطنتی تاراگاسیلوس بگردم. اولش قبول نکردم؛ اما بعد از اینکه فهمیدم برای خلاصی باید اون رو پیدا کنم، همراه اون دو تا نگهبان همراه شدم؛ اما همون ابتدای راه گیر یه شیطان افتادم! شیطانی که هیچ رحمی نداشت و من رو شکنجه می‌داد. اون هم دنبال همون بازمانده می‌گشت. باهاش همراه شدم و بعد از گذشت چند ماه و گشتن، فهمیدم در تمام اون مدت دنبال خودم بودم!

چشم‌هام رو باز کردم و به صورت کنجکاو رایان چشم دوختم و ادامه دادم:

- سرشار از نیرو بودم. تمام نیروی سرزمین‌ها تو من خلاصه می‌شد. قرار بود جنگی در پیش باشه بین شیاطین و مردم تاراگاسیلوس. با اینکه متحدشون کرده بودم؛ ولی باز هم قدرتمون کم بود. رفتم پیش درخت اسرار، با کارل هم رفتم! آخه می‌دونی؟ عاشق هم شده بودیم.

خنده‌ی تلخی کردم و دوباره گفتم:

- کارل دورگه‌ی شیطان-فرشته بود! دزدیده شدم! توسط پسرعموم! یکی از همون نگهبانایی بود که تا اواسط راه همراهیم کرده بود و من نشناخته بودمش. خواست باهام ازدواج کنه و من نخواستم. بهم سم داد؛ اما توسط سربازای قلعه‌ش نجات پیدا کردم و جون کارلم رو نجات دادم و مردم!

به اینجا که رسیدم چشم‌هاش گرد شد.

- مردی؟ اصلاً... تاراگاسیلوس کجاست؟ اگه تو مردی پس چطور اینجا یی؟

سرم رو پایین انداختم و گفتم:

- جادوی عشق من رو زنده کرد و ما در جنگ پیروز شدیم و تاراگاسیلوس یک پارچه شد.

همه چیز خوب بود و با کارل ازدواج کردم؛ اما تو جشن تولدم همه چیز به هم ریخت و یه جادوگر

کارل رو کشت و من رو به اینجا فرستاد، به ساوانتریوس!

حرفم که تموم شد به چهره‌ی متفکرش نگاه کردم. کاملاً تو خلسه بود و در حال فکر کردن. یهو

سرش رو بالا آورد و گفت:

- گفتمی اسمت تیاراناست. درسته؟

سرم رو تکیون دادم که به گردنم اشاره کرد و گفت:

- پس ملوری کیه؟

گیج بهش نگاه کردم که دستش رو به سمت گردنم آورد. کاملاً غیرارادی خودم رو عقب کشیدم

که دستش رو سریع تر به سمتم آورد و جسمی رو تو دستش گرفت.

نگاهم رو به دستش دوختم. با دیدن جسمی که داخل دستش بود با چشم‌های گردشده

نگاهش کردم. این امکان نداره! این همون گردن‌بندی بود که کارل بهم هدیه داد؛ اما چرا

کلمه‌ی ملوری به جای تیارانا نوشته شده؟ رایان آروم گردن‌بند رو رها کرد.

به صورتش نگاه کردم. هیچی از حالت صورتش مشخص نبود. ترسیده از اینکه فکر کنه دروغ

میگم سریع گفتم:

- رایان من...

حرفم رو قطع کرد و گفت:

- لازم به توضیح نیست. اگه حرفات راسته می‌تونم کمکت کنم تا به سرزمینت برگردی؛ ولی

اگر همه‌شون دروغن بهتره وقتی رو نگیری.

من چه انتظاری ازش داشتم؟ چطور انتظار داشتم حرفم رو باور کنه درحالی که خودم هم از

اتفاقات پیش اومده شوکه شده بودم.

با چند قدم فاصله‌ی بینمون رو پر کردم و گفتم:

- کمکم کن.

برقی توی چشم‌هاش دیده شد. برقی که نفهمیدم معنیش چی بود؛ اما ترجیح دادم بهش توجه نکنم.

- بهتره بریم قصر. اونجا کمی استراحت کن تا بعداً فکری به حالت بکنم.
- ولی...

دوباره حرفم رو قطع کرد و گفت:

- باید با برنامه‌ی من پیش بری، البته اگه می‌خوای به نتیجه‌ای برسی.
پلک‌هام رو کلافه روی هم قرار دادم و گفتم:

- تو هم بهتره حواست رو جمع کنی. چون قدرتام رو ندارم دلیل بر این نمیشه که بهم بی‌احترامی کنی. همون قدر که من بهت احترام می‌ذارم، این احترام باید دوطرفه باشه. با چشم‌های متعجبش نگاهم کرد. حتماً انتظار نداشت این‌طوری رفتار کنم؛ اما برام مهم نیست، من فقط می‌خوام هرچه زودتر به تاراگاسیلوس برگردم و حق اون زن رو کف دستش بذارم.

ازم فاصله گرفت و با صدای بلند گفت:

- سیمرغ، بیا اینجا.

دست به سینه به درختی تکیه دادم و منتظر موندم تا سیمرغ این سرزمین رو هم ببینم.
طولی نکشید که سایه‌ی بزرگی روی زمین چیره شد.

سر بلند کردم و به موجودی که لحظه به لحظه به زمین نزدیک‌تر می‌شد خیره شدم. دم بلندی داشت که رنگ‌های سبز و قرمز، لابه‌لای رنگ طلایش به چشم می‌خورد. بال‌های بزرگ و تنه‌ای کشیده و درنهایت چشم‌هایی به رنگ الماس و چند پر زیبا که روی سرش قرار داشت. با تعجب به پرهاش که توی هوا پیچ‌وتاب می‌خوردن نگاه کردم. دقیقاً مثل سیمرغ‌های تاراگاسیلوس بود. بهت‌زده به موجود روبه‌روم نگاه می‌کردم که گفت:

- بیا دیگه. منتظر چی هستی؟!

رایان پشت سیمرغ نشسته بود و دستش رو به سمت دراز کرده بود. تکیه‌م رو از درخت گرفتم و به سمتش رفتم. دستم رو داخل دستش قرار دادم که به سرعت من رو بالا کشید. جلوی رایان روی سیمرغ نشستیم. دستش رو از دو طرفم عبور داد و افسار براقی رو که به گردن سیمرغ وصل شده بود گرفت. با صدای بلندی گفت:

- برو قصر.

سیمرغ به آرامی پرهاش رو از هم فاصله داد و بال زد. گردو خاکی که تو هوا پراکنده شد باعث شد چشم‌هام رو ببندم و به این فکر نکنم که تا چند دقیقه‌ی دیگه تو آسمونیم. باد موهام رو به بازی گرفته بود. همون طور که چشم‌هام رو بسته بودم، نفس عمیقی کشیدم و پلک‌هام رو باز کردم و به آسمون آبی نگاه کردم.

فکرم بی اختیار به سمت اولین سواریم کشیده شد. اون زمان من از ارتفاع می ترسیدم و کارل من رو به زور سوار آذرخش کرد. در آخر هم روش خراب کاری کردم! اون لحظه فکر کردم حتماً شکنجه‌م میده؛ اما این کار رو نکرد، با اینکه عصبی بود و در شرف انفجار! به خودم که اومدم دونه‌های اشک روی صورتم می غلتیدن و آرام روی گونه و چونه‌م نقش می بستن. نفس عمیقی کشیدم. نمی خواستم بیشتر از این چشم‌هام ببارن. اصلاً دوست نداشتم رایان از اشک‌های من خبردار بشه. برای همین بدون اینکه متوجه بشه با پشت دستم صورتم رو پاک کردم و با صدایی که تقریباً خش دار شده بود پرسیدم:

- ما الان داریم کجا می ریم؟

- می ریم به قصر خورشیدی.

- فاصله‌ی زیادی مونده؟

- نه. اگه پایین رو ببینی متوجه میشی که رسیدیم.

با احتیاط سرم رو خم کردم و به زمین نگاه کردم. با دیدن قصری به رنگ طلایی که رگه‌های سفید بهش زیبایی بخشیده بود، هیجان زده دو دستم رو به هم زدم و گفتم:

- چقدر شبیه قصر کارل...

حرفم تموم نشده بود که سیمرغ رایان به سمت زمین شیب برداشت و من تعادلم رو از دست دادم و از پشتش افتادم. جیغ دل خراشی کشیدم و به هوا چنگ زدم!

چشم هام رو بستم و درحالی که به سرعت به سمت زمین سقوط می کردم، جیغ زدم. گلوم می سوخت؛ اما برام مهم نبود، مهم این بود که باید زنده بمونم، باید برگردم به تاراگاسیلوس. من باید اون طلسم رو بشکنم، باید سیاهی رو نابود کنم، باید!

به خودم که اومدم، دیدم روی زمین قرار دارم و پاهای برهنه‌م سبزه‌های زیر پام رو لمس می کنن. چشم هام گردتر از حد معمول شد و به زمین خیره شدم. این چطور امکان داره؟ من چطور تونستم؟ من سالمم... سالم...

- ملوری، حالت خوبه؟
به سمت رایان برگشتم و گفتم:
- من زنده‌م، سالمم.
درحالی که نفس نفس می زد گفت:
- ملوری چرا حواست جمع نبود؟ نمی دونم چطوری سالم روی زمین فرود اومدی؛ ولی باید خوش حال باشی.

اخمی بین ابرو هام نشست که همه‌ش به خاطر اون کلمه بود. گفتم:
- اسم من تیاراناست، نه ملوری! درضمن این سهل انگاری شماست که باعث شد من از اون بالا بیفتم.

- بهت میگم ملوری؛ چون اسمت همینه. درضمن تو خودت خم شدی. به من چه ربطی داره؟
بهتره حواست رو جمع کنی و از این خنگ بازی جلوی خونواده‌م انجام ندی!
دندون هام رو از حرص روی هم فشردم و فریاد زدم:
- احمق! بفهم داری با یه ملکه حرف می زنی، نه خدمتکار زیردستت. حتماً باید یادآوری کنم؟
درحالی که راه قصر رو در پیش می گرفتم ادامه دادم:
- نمی دونم چطور آداب اشرافی رو نیاموختی.

- من از اول هم نتونستم درست مثل یه سلطنتی رفتار کنم. انگار قرار نیست این آداب رو فرابگیرم.

سر جام متوقف شدم. من هم مثل اون بودم، من هم نمی‌تونستم مثل یه ملکه رفتار کنم. به سمتش برگشتم و گفتم:

- یه بار دیگه بگو چی گفتم؟

با بی‌خیالی شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

- گفتم هیچ‌وقت نتونستم مثل یه اشرافی رفتار کنم.

- من هم...

به‌هم خیره شد و منتظر شد ادامه‌ی حرفم رو بگم.

- من هم نمی‌تونم مثل یه ملکه رفتار کنم. همیشه رفتارم ضدونقیض بود و کارل از این موضوع ناراضی بود.

چند قدمی به سمتم برداشت و با اون اخم بی‌حالی که وسط ابروهاش نشسته بود گفت:

- دقیق‌تر بگو.

کلافه دو دستم رو بالا آوردم، تکونشون دادم و گفتم:

- خب هیچ‌وقت نتونستم غرور یه ملکه رو حفظ کنم.

ادامه‌ی حرفم رو گفتم:

- هیچ‌وقت نتونستم با بزرگان رسمی و شایسته حرف بزنم.

ادامه دادم:

- هیچ‌وقت نتونستم با زیردستم مثل یه سلطنتی صحبت کنم.

کمی ازم دور شد و دست راستش رو به معنی فکر به چونه‌ش گرفت و قدم‌زنان گفت:

- مشکلمون یکیه. شاید بهتر باشه به الهگان معبد بگم تا این‌همه من رو تحقیر نکنن و سعی نکنن جایگاهم رو تسخیر کنن.

- میشه بگی چه اتفاقی برات افتاده؟

به خودش اومد. انگار که داشت با خودش حرف می‌زد. رو به من گفت:

- هیچی، بریم داخل قصر. شاید سر فرصت بهت توضیح دادم. مشتاق بودم که بدونم برایش چه اتفاقی افتاده؛ اما چون خودش تمایلی به گفتن نداشت، پافشاری نکردم و با گفتن باشه باهم به سمت دروازه رفتیم. از دروازه که گذشتیم با دیدن شهر سر جام میخکوب شدم. دیوارهای بلند طلایی که به عنوان دژ برای شهر به کار رفته بود، اتاقک‌های کوچیک دیده‌بانی داشت که تو هر کدام دو نفر مشغول دیده‌بانی بودن. شهر مثل یه دایره‌ی بزرگ بود که دست‌فروش‌ها توی گاری وسایلی رو می‌فروختن. وسط شهر یه حوض خیلی بزرگ قرار داشت که آب طلایی‌رنگی ازش فواره می‌زد و محیط شهر رو خنک نگه داشته بود. حالا که دقت می‌کردم شهر دقیقاً رو به خورشید قرار داشت و آفتاب سوزانش اذیت می‌کرد. دستی به صورت عرق‌کرده‌م کشیدم که صدای رایان رو از کنار گوشم شنیدم.

- بیا بریم داخل قصر. سری تکهون دادم و باهاش هم‌قدم شدم؛ اما برام عجیب بود که چرا مردم این‌قدر بهش بی‌اعتنا هستن و این قصری که ازش حرف می‌زنه دقیقاً کجاست؟ به در فلزی بزرگی رسید که به دیوار بزرگ شهر چسبیده بود. انگار می‌خواست از دروازه‌ی دیگه خارج بشه! این دروازه هم مثل دروازه‌ای که ازش وارد شدیم، دیده‌بانی داشت!

کنارش حرکت می‌کردم و سعی می‌کردم سؤالی نپرسم؛ اما کنجکاوییم دیگه نمی‌تونست صبر کنه. برای همین درحالی که راه می‌رفتیم سرم رو خم کردم و به صورتش نگاه کردم و در همون حال پرسیدم:

- ما که داریم از شهر خارج می‌شیم. اگه داریم می‌ریم بیرون؛ پس برای چی اومدیم؟ نیم‌نگاهی بهم انداخت و دوباره نگاهش رو به جلو دوخت و گفت:

- از شهر خارج نمی‌شیم. داریم می‌ریم داخل قصر. اخمی کردم که نشونه‌ی نفهمیدن بود. یعنی چی؟ کدام قصر؟! جلوی چشم‌های من به سمت طناب قرمزرنگی که از گوشه‌ی بالایی دروازه آویزون شده بود رفت.

با دستش طناب رو گرفت و کشید که صدای زنگوله یا بهتر بگم ناقوس بالای دروازه بلند شد. نگهبان‌های بالای دروازه که محل دیده‌بانیشون دو طرف ناقوس بود، به سمت پایین خم شدن و به ما نگاه کردن.

چند دقیقه‌ای منتظر موندیم؛ اما واکنشی نشون ندادن. ناگهان رایان تو پیشونیش زد که من از جا پریدم و با چشم‌های گردشده نگاهش کردم.

– یادم رفت ما رو نمی‌بینن!

به من نگاه کرد و گفت:

– دستت رو بده به من.

نگاهی به دستش که به سمتم دراز شده بود انداختم و گفتم:

– من دستم رو بهت نمیدم. کارت رو انجام بده.

با گامی بلند خودش رو بهم رسوند و دستم رو محکم گرفت و گفت:

– مگه دست توه؟ ما نامرئی هستیم و اونا نمی‌تونن ما رو بین تا دروازه رو باز کنن!

پس برای همین بود که کسی ما رو نمی‌دید. زیر لب وردی رو زمزمه کرد که به نظرم مرئی شدیم؛ چون یکی از نگهبان‌ها گفت:

– سرورم شما یید؟ الان دروازه رو باز می‌کنم.

و بعد دروازه به سمت بالا حرکت کرد. دروازه که کاملاً بالا رفت، رایان بدون اینکه دستم رو رها کنه من رو به سمت داخل کشید.

وارد محوطه‌ی پشت دروازه که شدیم با حالتی عصبی دستم رو از تو دستش بیرون کشیدم و ایستادم که همراه با من اون هم ایستاد.

به سمتم برگشت و با ابروهای بالارفته و لحنی متحیر پرسید:

– اتفاقی افتاده؟

دست آزادم رو روی میچ دردناکم گذاشتم و نوازشش کردم. بدون اینکه به رایان نگاه کنم خیره به میچ دستم که قرمز شده بود گفتم:

– بهتر نیست از این به بعد حرفت رو بگی، تا اینکه این طوری دستم رو نابود کنی؟

و بعد دست دردناکم رو بالا آوردم و مقابل صورتم گرفتم. نگاهش از صورتم، روی مچم سر خورد. با دیدن دستم چشم‌هایش رنگ شرمندگی گرفت. قدمی به سمتم برداشت و آروم گفت:

- ببخشید واقعاً قصدی نداشتم. دیگه تکرار نمیشه. بریم داخل؟
لبخندی زدم. اون که متوجه نبود من چقدر آسیب‌پذیرم؛ پس هیچ تقصیری نداشتم. با صدای مهربونی گفتم:

- مشکلی نیست. تو که نمی‌دونستی من آسیب‌پذیرم...

لبخندم پررنگ‌تر شد و ادامه دادم:

- اما حالا که می‌دونی دیگه تکرارش نکن.

سری تگون داد و گفت:

- حتماً. یادم می‌مونه.

از جلوی صورتم که کنار رفت، تازه چشمم به قصر بزرگ و خیره‌کننده‌ی روبه‌روم افتاد. قصری بزرگ که دیوارهای بیرونی‌اش از سنگ مرمر بود و پنجره‌های زیبا و مجللی داشت که اطرافشون از ابرهای سفیدرنگ پوشیده شده بود.

جلوی در بزرگ، پنج پله‌ی عریض وجود داشت که برای رفتن به پله‌ی بعدی، احتمالاً دو قدم روی پله‌ی قبلی باید برمی‌داشتی تا بهش برسی.

درست کنار قصر، چند درخت و بوته‌های بزرگ قرار داشت. چقدر این منظره من رو یاد گیریس‌لند می‌انداخت! سرزمین گیاه‌افزارها.

- بریم داخل؟

نگاهم رو با استیصال از اون منظره گرفتم و به درِ اصلیِ قصر دوختم و گفتم:

- بریم.

وقتی بیرون قصر این‌قدر خیره‌کننده باشه، حتماً داخل قصر از این زیباتر. نگاه بسیاری از نگهبان‌ها روی من بود و دلیلش نمی‌تونست چیزی جز وضع ظاهری و نوع پوشش‌م باشه.

سعی کردم بدون توجه به نگاه خیره‌ی اون‌ها پشت سر رایان وارد قصر بشم. در برامون باز شد و من احتمال این رو می‌دادم که پشت در دو نفر قرار دارن که مسئول بازوبسته کردن درها هستن.

از در که عبور کردیم چشمم روی دیوارهایی که با پولک‌های براق تزئین شده بود، خیره موند. پولک‌های ریزودرشتی که هر چند ثانیه یه بار نوری ازشون عبور می‌کرد و قصر رو زیبا می‌کرد. انتهای راهرو به پله‌های پیچ‌درپیچی ختم می‌شد؛ اما قبل از اون سالن بزرگی بود که روبه‌رومون قرار داشت. با صدای جیغ کسی متعجب به سمت صدا برگشتم و با دیدن دختر روبه‌روم تعجبم دوبرابر شد! دختر جوونی از گردن رایان آویزون شده بود و مدام خودش رو به چپ و راست تکون می‌داد و در همون حال به بالا و پایین پیرپیر می‌کرد! موهای بلندش تعجبم رو خیلی زیاد کرده بود.

بلندی موهایش تا یه وجب پایین‌تر از زانوهایش بود و عجیب‌تر از اندازه‌ی موهایش، رنگش بود که مدام در حال تغییر بود!

قدمی به سمتشون برداشتم و با دقت بیشتری به موهای اون دختر نگاه کردم. شبیه رنگ‌های رنگین‌کمون بود، با این تفاوت که با هر تکونی که می‌خورد، موهایش تغییر رنگ می‌داد! رایان به‌سختی اون دختر رو از خودش جدا کرد و گفت:
- آروم باش ریتا. گردنم رو شکستی.

دختری که حالا فهمیده بودم اسمش ریتاست، دوباره پیرپیر کرد و گفت:

- وای رایاجونم! دلم خیلی برات تنگ شده بود!

رایان اخمی نمایشی کرد و میچ دست ریتا رو اسیر دستان قدرتمندش کرد و مانع از پریدن ریتا شد. آروم اما باجذبه گفت:

- چند بار بهت گفتم اسمم رو کامل بگو؟ این کارا از تو بعیده ریتا! دوست داری...

نگاهی به اطراف انداخت و سرش رو کمی پایین‌تر آورد تا صورتش مقابل صورت ریتا قرار بگیره. ادامه داد:

- اون عجزه دوباره تو اتاق حبست کنه؟ تو این رو می‌خوای؟ آره ریتا؟

ریتا تندتند و ناراحت سرش رو به طرفین تگون داد و با غم آشکاری گفت:
- نه نمی‌خوام.

رایان لبخندی زد و گفت:

- خوبه. حالا بهتر شد.

سرفه‌ای مصنوعی کردم که رایان متوجهم شد. ریتا به سمتم برگشت و با تعجب از پا تا سرم
رو کنکاش کرد و متعجب گفت:

- هی! تو دیگه کی هستی؟

دستش رو از حصار دست رایان درآورد و به سمتم اومد. دورم چرخید و گفت:

- وای! تو چه باحالی!

شیطنت توی صداش باعث شد لبخندی بزنم و بگم:

- لطف داری بانو ریتا!

مشت ضعیفی به بازوم زد و گفت:

- ریتا! ریتا صدام کن. من خواهر رایانم و سومین پرنسس شهر خورشید. رایان هم دومین

پرنسه. از آشنایت بی‌نهایت خوش‌حالم. تو کی هستی؟

با اینکه کنجکاو بودم بدونم اولین پرنس کیه، این کنجکاوی رو سرکوب کردم و گفتم:

- اسمم تیاراناست، ملکه‌ی تاراگاسیلوس...

سرم رو پایین انداختم و مغموم ادامه دادم:

- البته تا همین صبح این سمت رو داشتم.

سرش رو برای دیدن صورتم به سمت پایین مایل کرد و با اون چشم‌های هفت‌رنگش به

چشم‌هام نگاه کرد. پرسید:

- میشه بپرسم چرا ناراحتی؟

سرم رو تگون داد و نگاهم رو به سمت رایان سوق دادم. ریتا کمرش رو صاف کرد و من

درحالی که موهام رو پشت گوشم می‌زدم گفتم:

- امروز سالگرد تولدم بود. همسرم برام جشن بزرگی تدارک دیده بود. همه‌چی خوب پیش رفت تا اینکه زن سیاه‌پوشی همه‌چی رو به هم ریخت. همسرم مرد! و من هم... من هم از اینجا سردرآوردم.

ریتا با چشم‌های گردشده به حرف‌هام گوش داده بود و حالا دهانش هم داشت باز می‌شد که رایان تشر زد:
- ریتا!

ریتا نگاهی به رایان انداخت و چند بار پلک زد و گفت:
- واقعاً متأسفم! بیا بریم اتاق من. فکر کنم به استراحت نیاز داری.
با دست راستم کمی آرنجم رو نوازش کردم و خیلی آروم زمزمه کردم:
- فکر کنم همین‌طوره که میگی.

دستم رو گرفت و من رو همراه با خودش به سمت پله‌ها برد. آروم‌آروم از پله‌ها بالا رفتیم و به سمت راست حرکت کردیم. کنار هر دری که تو راهرو بود، یه گلدون پر از گل قرار داشت. مقابل در طلایی‌رنگی ایستادیم. روی در شکوفه‌های ریزی کنده‌کاری شده بود که به رنگ صورتی رنگ‌آمیزی شده بودن.

ریتا در رو باز کرد و وارد اتاق شد و من هم به دنبالش داخل اتاق رفتم. دست‌هاش رو از همدیگه باز کرد و گفت:

- به اتاق من خوش اومدید ملکه تیارانا!

لبخندی زدم و به سمتش رفتم؛ بی‌اینکه به چشم‌های قرمزشده‌ی مجسمه‌ی اژدها دقت کنم. نگاه پر از هیجانم رو به اتاق ریتا دوختم. کنده‌کاری‌های گچی که دورتادور اتاق دایره‌ای شکل ریتا به چشم می‌خورد، جلوه‌ی خاصی به اتاق بخشیده بود.

با همون هیجان که تو صدام هم آشکار بود گفتم:

- وای ریتا! چه اتاق بزرگ و صدالبته زیبایی داری. حتی من که ملکه‌ی سرزمینی به اون عظمت بودم اتاقی به این باشکوهی نداش...

حرفم رو خوردم. بودم؟! حتی کلمات هم دست به دست هم داده بودن تا به من ثابت کنن دیگه ملکه نیستم؛ اما چرا باید این اتفاق حتی برای کلمات بیفته؟

ریتا که از سکوت من تعجب کرده بود دستش رو پشت کمرم گذاشت و از سمت راست روی صورتم خم شد. پرسید:

– اتفاقی افتاده بانو تیارانا؟

به سمتش برگشتم و با لبخند کم‌رنگی که مهمون لب‌هام شده بود گفتم:

– نه نه. فقط بهتره که من رو ملوری صدا کنی و از هرگونه پسوند و پیشوند، قبل از اسمم خودداری کنی.

– چرا؟ اتفاقی افتاده؟

– اتفاق که افتاده؛ اما باید با شرایط کنار بیام تا در زمان تعیین شده همه چیز آشکار بشه.

– اون زمان کیه؟

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

– خودم هم نمی‌دونم.

برای فرار از بحث درمورد اتفاقات، نگاهم رو دورتادور اتاق گردوندم و با دیدن تخت گفتم:

– میشه استراحت کنم؟

ریتا که متوجه شد دیگه نمی‌خوام بحث رو ادامه بدم گفت:

– البته که میشه. تو کمد لباس دارم، خیلایشون رو استفاده نکردم. می‌تونی لباس رو تعویض کنی و بخوابی.

سری تکون دادم و به سمت کمد رفتم. کمد رو باز کردم که با انبوهی از لباس‌های رنگارنگ روبه‌رو شدم. این حجم از لباس برای دختر جوونی مثل ریتا چندان هم عجیب نبود. لباس فیروزه‌ای رنگی رو که بلندی‌اش تا روی زانو بود و آستین سه‌ربع داشت از میون لباس‌ها بیرون کشیدم و نگاهی بهش انداختم. جنس لباس از ساتن لخت بود و کمر لباس نگین کاری شده بود.

رو به ریتا پرسیدم:

- اشکالی نداره این رو بپوشم؟

- نه نه، هیچ اشکالی نداره. اتفاقاً نپوشیدمش و برای خواب هم مناسبه. من از اتاق میروم بیرون تا تو راحت باشی.

در جوابش سکوت کردم و لبخندم رو پررنگ تر. ریتا که از اتاق بیرون رفت، لباس های توی تنم رو درآوردم و لباس فیروزه ای رنگ رو به تن کردم. خنکی خاصی که داشت آرامش رو به وجودم تزریق کرد.

به سمت تخت رفتم و روش دراز کشیدم. باید دنبال راهی برای برگشتن به تاراگاسیلوس باشم. چشم هام رو به آرومی بستم و به تن خسته ام اجازه ی خواب دادم.

- یعنی به نظرت داره راستش رو میگه؟

- نمی دونم. با حرفایی که بهم گفته کم کم دارم به این شک می کنم که نکنه دیوونه باشه!

- وای این چه حرفیه که می زنی؟ کجاش شبیه دیوونه هاست؟ نه وضع ظاهریش نشون میده که دیوونه ست، نه طرز حرف زدنش. به نظرم حرفت کاملاً نسنجیده ست.

- میگی چی کار کنم؟ تو اگه جای من بودی حرفای این دختر رو باور می کردی؟ میگه از یه سرزمین دیگه اومده و ملکه ی کل سرزمین بوده. آخه کجا دیدی یه زن حکومت یه سرزمین رو به دست بگیره؟

- رایان خیلی پیش پا افتاده داری حرف می زنی. مگه این عجوزه زن نیست که حکمرانی

سرزمین خورشید رو به دست گرفته؟

سکوتی عجیب در اتاق حکم فرما شد. چند دقیقه ای بود که ریتا و رایان درمورد من با همدیگه بحث می کردن و جالب بود که ریتا سعی می کرد از من طرفداری کنه و رایان می خواست من رو دیوونه قلمداد کنه!

صدای رایان باعث شد به خودم بیام.

- بهتره به این بحث ادامه ندیم. بیدارش کن. خیلی وقته که خوابیده، باید بیدار بشه تا اگه حرفاش درست باشه راه حلی برای مشکلش پیدا کنیم.

ریتا با صدای عصبی گفت:

- رایان! بهتره تمومش کنی.

دستی که روی شونه‌م نشست باعث شد تکونی به خودم بدم. نباید چشم‌هام رو باز می‌کردم تا متوجه نشن که حرف‌هاشون رو شنیدم. صدای آروم ریتا تو گوشم طنین‌انداز شد:

- ملوری بیدار شو.

واکنشی نشون ندادم که دوباره تکونم داد و با صدای بلندتری گفت:

- ملوری پاشو باید بریم پیش ملکه!

با این حرف سریع چشم‌هام رو باز کردم و نیم‌خیز شدم که سرم به پیشونی ریتا برخورد کرد و صدای فریاد هر دو تامون بلند شد.

- وای سرم!

- آخ!

درحالی که پیشونیم رو گرفته بودم گفتم:

- این چه وضعشه ریتا؟ این طوری یه نفر رو بیدار می‌کنن؟

دستش رو به کمرش زد و گفت:

- واقعاً که! من می‌خواستم زودتر بیدار شی تا بریم برای شام و با ملکه هم آشنا بشی. با چشم‌های گردشده پرسیدم:

- شام؟! مگه چند ساعت خواب بودم؟

این بار صدای رایان بلند شد. با پوزخندی که روی لبش بود گفت:

- خانوم ملکه نزدیک به هفت ساعته که خواب تشریف دارن!

از لحنش ناراحت شدم. مشخص بود اصلاً گفته‌هام رو باور نکرده. نگاهم رو ازش گرفتم و به ریتا دوختم. پیشونیش به اندازه‌ی گوی کوچیکی قرمز شده بود.

با لحن غمگینی گفتم:

- بابت پیشونیت متأسفم.

دستی به پیشونیش کشید و گفت:

- مهم نیست، زیاد درد نمی‌کنه. بیا بریم لباس آماده کردم برات. بپوش باهم بریم.
و بعد رو به رایان گفت:
- از اتاقم برو بیرون.
- رایان سری تکون داد و بعد از اینکه نیم‌نگاه کوتاهی بهم انداخت، از اتاق بیرون رفت. با کمک ریتا لباس طلایی‌رنگی رو که برام آماده کرده بود پوشیدم و باهم از اتاق بیرون رفتیم.
- میگم ریتا؟
به سمتم برگشت و پرسید:
- کاری داری؟
- سرم رو به نشونه‌ی آره تکون دادم و هم‌زمان پرسیدم:
- تو و رایان چرا به مادرتون می‌گین عجوزه؟
- حرفم که تموم شد از حرکت ایستاد. به تبعیت ازش دو قدم جلوتر ایستادم و نگاه پر از سؤال رو به نگاه بهت‌زده‌ش دوختم. دهنش چندبار بازوبسته شد؛ اما صدایی ازش خارج نشد. خودم رو بهش رسوندم و دستم رو روی شونه‌ش قرار دادم. چندبار تکونش دادم و گفتم:
- هی ریتا! چی شد، چرا حرف نمی‌زنی؟
با تکون‌های دستم به خودش اومد و گفت:
- اون مادر ما نیست.
- و بی‌توجه به من دستم رو از شونه‌ش جدا کرد و به راهش ادامه داد. قدم‌های بلندی برداشتم و خودم رو بهش رسوندم.
- منظورت چیه؟ اگه مادرت نیست پس...
- اجازه نداد حرف بزنم و خودش گفت:
- نامادریمه. بعد از مرگ مادر و پدرم، همسر دوم پدرم یعنی ملکه‌ی فعلی حکومت رو به دست گرفت.
- صدای غمگینش باعث شد از سؤالی که پرسیدم پشیمون بشم. آروم گفتم:
- ریتا معذرت می‌خوام. نمی‌خواستم ناراحت کنم.

شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

– نه ناراحت نیستم. بریم که کلی دیر کردیم.

حرفی نزد و باهم وارد سالنی شدیم که میز بزرگ غذاخوری وسطش قرار داشت. خیلی راحت می‌شد حدس زد که اینجا سالن غذاخوریه.

– عجیبه که عجزه نیومده.

با این حرفش نگاهم به صندلی سلطنتی‌ای که در رأس میز قرار داشت کشیده شد. باهم پشت صندلی‌هایی که خدمتکار برامون کنار کشیده بود نشستیم. چند دقیقه بعد از ما رایان هم اومد و درست روبه‌روی من نشست.

نگاهم رو ازش گرفتم و حرفی نزد. بعد از اتفاق چند دقیقه پیش حس می‌کردم ازش بدم میاد. با اومدن مرد جوونی که لباس آبی پوشیده بود نگاه کنجکاوم رو به ریتا دوختم که خیلی کوتاه گفت:

– وزیر اعظمه.

از لحاظ ظاهری بسیار جوون بود و همین باعث شد ابرویی بالا بندازم. تعظیم کوتاهی کرد و گفت:

– درود خدمت پرنس و پرنسس و همچنین مهمان گرانقدرشون. ملکه در قصر تشریف ندارن. شما می‌تونید به صرف شام پردازید.

رایان پرسید:

– چطور ممکنه؟ ظهر که اینجا بودن.

وزیر نگاهی به رایان کرد و با همون چشم‌های مشکی‌رنگش نگاه معناداری بهش انداخت.

معنی نگاهش رو متوجه نشدم که گفت:

– ایشون بعد از ناهار تشریف بردن و تا چند روز به قصر میان و در غیاب ایشون کارها به من محول شده.

رایان سری تگون داد و حرفی نزد و مشغول خوردن غذا شد. من هم زیاد کنجکاوای نکردم. حتماً برای سرکشی به امور کشوری رفته. شام در سکوت صرف شد و از پشت میز بلند شدم که وزیر به سمتم اومد. سؤالی نگاهش کردم که با حرفی که زد نگاهم پر از تعجب شد.

- بعد از نیمه شب تشریف بیارید به ضلع غربی قصر.

چه دلیلی داشت که من بعد از نیمه شب برم ضلع غربی؟ اصلاً چرا باید به حرف غریبه‌ای گوش بدم که چند دقیقه بیشتر نیست که باهاش آشنا شدم؟

اخم بی‌حالی بین ابرو هام نشست و با صدای جدی گفتم:

- دلیلی نمی‌بینم به درخواستتون اهمیت بدم و بنا به گفته‌ی خودتون به ضلع غربی پیام.

قدمی به سمتم برداشت. اون قدر محکم و باصلابت قدم برداشت که خواه‌ناخواه قدمی به عقب برداشتم و نگاه لرزونم رو به اطراف دوختم.

عجیبه! تا همین چند لحظه‌ی پیش اینجا پر از خدم و حشم بود؛ ولی حالا...

- دنبالشون نگردین. همه‌شون رو مرخص کردم تا باهم تنها باشیم.

هیچ سردر نمی‌آوردم که چرا باید باهاش تنها باشم. نکنه افکار شرورانه‌ای داشته باشه؟ حتی ریتا هم اینجا نیست. به رایان که همیشه اعتماد کرد؛ اما ریتا نباید تنهام می‌داشت. آب دهنم رو به سختی پایین فرستادم.

به یک‌باره ترس عجیبی تو وجودم رخنه کرد و عاملش مرد جوون روبه‌روم بود. عجیب بود که شخصیت ملوری مثل تیارانای سابق ترسو بود! اما این ترس اصلاً خوب نبود و باید راهی برای مهار کردنش پیدا می‌کردم.

- تو متعلق به سرزمین خورشید نیستی!

مکث کردم. این چه حرفی بود که من گفتم؟ هیچ کنترلی روی این حرفم نداشتم و مشخص بود که ناخودآگاه از دهنم پریده.

نگاهم روی صورت وزیر ثابت موند تا عکس‌العملش رو ببینم. رنگ صورتش کمی، فقط کمی پریده بود؛ اما چهره‌ی خونسردش هیچ‌چیز رو نشون نمی‌داد. انگشت اشاره‌ش رو با تهدید به سمتم نشونه گرفت و گفت:

- امشب ضلع غربی منتظرتم. دیر کنی اتفاقی که نباید بیفته، میفته! از دیدار ما به هیچ کس هیچ حرفی نزن، حتی به بانو ریتا!

و بدون اینکه منتظر حرفی از جانب من باشه سالن رو ترک کرد. دستم رو روی قلبم گذاشتم و به صدای کوبندهش گوش دادم. جذبه‌ای که داشت باعث می‌شد ازش حساب ببرم. نمی‌دونم چرا! اما تصمیم گرفتم به ضلع غربی برم. اما الان مسئله‌ی مهم‌تر از ضلع غربی وجود داشت و اون هم این بود که چرا ریتا من رو تنها گذاشته؟

از سالن خارج شدم و خودم رو از طریق راه‌پله‌های پیچ‌درپیچ به اتاق ریتا رساندم. تقه‌ای به در زدم و وارد اتاق شدم. ریتا سرش رو پایین انداخته بود و با دستش موهای رنگین‌کمونیش رو به هم می‌ریخت. آشفته بود!

سرش رو که بلند کرد با دیدنم از جا بلند شد. چشم‌های سرخش خبر از این می‌داد که گریه کرده؛ اما برای چی؟ مقابلم ایستاد و با صدای بلندی گفت:

- کجا بودی؟ می‌دونی چقدر دنبالت گشتم؟!

ابرویی بالا انداختم و پرسیدم:

- چرا گریه کردی؟ اتفاقی افتاده؟

از کوره دررفت و گفت:

- می‌پرسی اتفاقی افتاده؟ چند ساعته دارم دنبالت می‌گردم؛ ولی پیدات نمی‌کنم. اصلاً معلوم هست کجایی؟ فکر کردم گم شدی.

لب باز کردم بگم پیش وزیر بودم؛ اما با یادآوری حرفش «از دیدار ما به هیچ کس هیچ حرفی نزن، حتی به بانو ریتا!» آروم گفتم:

- ببخشید گم شده بودم.

مضحک‌ترین دروغی بود که می‌شد گفت؛ اما چاره‌ای نداشتیم. محکم بـ*غلم کرد و گفت:

- خیلی ترسیدم.

دستم رو دور شونه‌ش حلقه کردم و از خودم جدا کردم. با لبخند گفتم:

- ببخشید معذرت می‌خوام.

خندید و از من جدا شد. به سمت تخت رفت و گفت:

- بیا. باید روی یه تخت بخوابیم تا فردا تخت رو بیارن.

بی هوا پرسیدم:

- ضلع غربی قصر کجاست؟

با دیدن صورت متعجبش تازه فهمیدم که بند رو آب دادم.

- تو از کجا می‌دونی قصر، ضلع غربی داره؟

نگاهم رو ازش دزدیدم و به مجسمه‌ی ازدهایی که داخل اتاق بود خیره شدم. حالا چطوری سروه قضیه رو هم بیارم که ریتا متوجه دروغم نشه؟

- با توام ملوری. جواب من رو بده.

نگاهم رو از مجسمه گرفتم و به صورت بی‌نهایت جدی ریتا دوختم. این صورت جدی از دختری که شیطنتش از همون دقیقه‌ی آشنایی برام جالب شد، بعید بود.

سعی داشتم کلمات رو کنار هم بچینم و جواب قانع‌کننده‌ای بهش بدم:

- من... خب یعنی من... چیزه... چطور بگم...

- تو چی؟ نکنه تو هم یکی از اون جاسوس‌هایی؟ آره؟

چشم‌هام از این حرفش گرد شد و نگاه ناراحت‌م رو بهش دوختم.

- تو هم مثل رایان بهم اعتماد نداری. من فقط گم شده بودم و وقتی از خدمتکارا پرسیدم اینجا کجاست، گفتن ضلع غربی قصره. وقتی با خدمتکار به سمت اتاق میومدم به اطرافم دقت نکردم. برای همین از تو پرسیدم تا ببینم...

قدم‌های سست و لرزونم رو به عقب برداشتم و با دستم دستگیره رو گرفتم. چشم‌های اشکیم رو بهش دوختم و ادامه دادم:

- تا ببینم چقدر از اتاق فاصله داره. حالا که بهم اعتماد ندارید از اینجا میرم.

در رو باز کردم و بی‌توجه بهش که می‌خواست حرفی بزنه از اتاق بیرون رفتم. صدای هق‌هقم توی راهرو پیچید. با سرعت می‌دویدم و فقط می‌خواستم از این قصر لعنتی فرار کنم.

مشعل‌های روشنی که تو راهرو قرار داشتن باعث روشنایی هرچند ناچیز راهرو بودن.



من فکر می کردم ریتا بهم اعتماد داره؛ اما اون هم مثل رایانه، هرچی باشه خواهر و برادرن. با پشت دستم اشک چشمهام رو پاک کردم و از حرکت ایستادم.

نفس های تند و کوتاه می کشیدم تا تپش بی مهابای قلبم رو سروسامون بدم. به دیوار پشت سرم تکیه دادم و سر خوردم و روی زمین نشستم.

سرم رو روی پاهام گذاشتم و به حال خودم گریه کردم، اینکه در عرض چند دقیقه همه چیزم رو از دست دادم؛ کشورم، مردمم، حکومتم و از همه مهم تر کارل عزیزم. با یادآوری غم سنگینی که روی قلبم نشسته بود گریه هام شدت گرفت.

صدای حق هقم تو راهرو می پیچید و دوباره به خودم برمی گشت. چقدر خوب بود که کارل رو داشتم. گرچه اوایل اذیتم کرد؛ اما همون اذیت کردن ها هم باعث می شد نیرومند بشم و تو شرایط سخت دووم بیارم.

دستی روی شونه ام نشست که از فکر بیرون اومدم و ترسیده سر بلند کردم و به وزیر نگاه کردم. کنارم نشست و دستمال سفیدی رو با طرح های نقره ای به سمتم گرفت. دستمال رو ازش گرفتم و زیر لب تشکر کردم.

چند دقیقه در سکوت به سر بردیم که بدون مقدمه گفت:

– باهم دنبال عالی جناب کارل می گردیم.

از روی شوکی که بهم وارد شد؛ چشمه ی اشکم خشک شد و نگاه ناباورم رو بهش دوختم.

لب هام رو چندبار به هم زدم؛ اما صدایی از گلویم خارج نشد.

– منتظرتون بودم ملکه تیارانا.

شوک دوم که وارد شد، حس کردم مایع داغی از گوشم سرازیر شد. نگاه گیجم به وزیر بود؛ اما دستم روی گوشم قرار داشت. دستم رو مقابل چشمهام گرفتم. با دیدن خون روی دستم نگاه وزیر رنگ نگرانی گرفت.

پلک هام روی هم افتادن که سریع از شونه هام گرفت و مانع از سقوطم شد. زیر لب لعنتی گفت و من در عالم بی خبری فرورفتم.

سایمون

نگاه نگرانم رو به چهره‌ی رنگ پریده و لب‌های ترک خورده‌ی تیارانا دوختم. تصور نمی‌کردم با شنیدن حرفم این حال بهش دست بده.

بدنش سرد شده بود و این رو به راحتی می‌تونستم از روی لباسش تشخیص بدم. از جام بلند شدم و تیارانا رو همراه خودم از زمین بلند کردم.

موهای بلندش آزادانه تو هوا پخش شد. نگاهم رو از شون گرفتم و به اطرافم دوختم.

خوشبختانه این موقع از شب هیچ کس تو راهرو قدم نمی‌زد.

با استفاده از نور ضعیف مشعل‌ها راه اتاقم رو در پیش گرفتم. تیارانا خودش هم نمی‌دونه با فرار کردنش تاراگاسیلوس رو به چه روزی انداخت. نسل‌های قبل از من همه‌ش منتظر اومدنش بودن؛ اما قبل از اینکه نشونی ازش پیدا کنن مردن! حتی فکر کردن به اینکه چطور با جادو جوونی خودش رو حفظ کرده وحشتناک بود!

به اتاقم که رسیدم در رو با پام باز کردم و هل دادم که باز شد و وارد اتاق شدم. به سمت تخت رفتم و تیارانا رو به‌آرومی روی تخت گذاشتم.

خون‌هایی که از گوشش بیرون اومده بود، روی گردنش خشک شده بود؛ اما هنوز هم از گوشش خون می‌اومد. باید تا الان خون بند می‌اومد؛ ولی هنوز هم خون‌ریزی داشت.

کنارش روی تخت نشستم و چشم‌هام رو بستم. باید کمی تمرکز می‌کردم تا بتونم صداش کنم. نفس عمیقی کشیدم و بی‌توجه به نفس‌های تند و کش‌دار تیارانا تو ذهنم صداش زدم:

– هلن به کمکت احتیاج دارم. هرچی سریع‌تر خودت رو به من برسون.

از روی تخت بلند شدم و به سمت پنجره رفتم و بازش کردم. نسیم ملایمی بین موهام غلتید.

نگاهم رو به آسمون دوختم که با دیدن برگ‌های رقصان توی هوا لبخند پر از استرسی زدم و از جلوی پنجره کنار رفتم.

باد برگ‌ها رو به اتاق راهنمایی کرد و مثل همیشه تک‌تک برگ‌ها کنار هم قرار گرفتن و بعد، نوری که از پایین تا بالا درخشید باعث شد برگ‌ها مثل دختری پدیدار بشن و چهره‌ی هلن مقابلم آشکار شد.

سرش رو به معنی تعظیم برام خم کرد و پرسید:

– اتفاقی افتاده عالی جناب؟

صداش هنوز هم مثل قبل لطیف و نرم بود، درست مثل گلبرگ‌های گل! با یادآوری حال تیارانا به خودم اومدم و هول شده گفتم:

– تیارانا حالش بده. نمی‌دونم چرا این طوری شد.

و با دست به تیارانای بیهوشی که روی تخت خوابونده بودم اشاره کردم. هلن با لحن بسیار متعجبی گفت:

– باورم نمیشه خودش باشه.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

– خودشه.

– بعد از چندین سال؟ چرا حالا اومده؟ حالا که...

وسط حرفش پریدم و با جدیت و تحکم گفتم:

– حالا وقت این نیست که در مورد اتفاقات اطرافمون حرف بزنیم. اوضاعش وخیمه و باید مداوا بشه. می‌تونم کمکش کنی؟

نگاهش رو ازم گرفت و با چند گام کوتاه خودش رو به تخت رسوند. روی تیارانا خم شد که موهای سبزرنگش روی صورت تیارانا افتاد. با دستش موهای بلندش رو پشت گوشش فرستاد و صاف ایستاد. بدون اینکه نگاهش رو از تیارانا بگیره گفت:

– می‌تونم کمکش کنم؛ اما...

ادامه‌ی حرفش رو نگفت و سکوت کرد. کلافه و عصبی قدمی به سمتش برداشتم و با صدایی که سعی در کنترل کردنش داشتم پرسیدم:

– ولی چی؟ حرفت رو کامل کن.

این بار نگاهم کرد و گفت:

– اما باید از اینجا ببریمش.

– نه نمی‌تونم. اون باید همین‌جا بمونه.

- ما مجبوریم. دارویی رو که برای خوب شدنش لازمه اینجا ندارم.

- هر کاری می تونی انجام بده. نمی تونم از اینجا ببرمش.

- بالاخره که چی؟ سایمون اون باید با ما بیاد؛ چه الان، چه موقعی که دیر شده! الان به راحتی می تونیم با خودمون ببریمش؛ ولی اگه به هوش بیاد بردنش سخت میشه. متوجهی که چی میگم؟!

کلافه دستی میان موهام کشیدم و سری تکون دادم.

- باشه. الان آذرخش رو صدا می زنم.

به سمت پنجره رفتم و سوت نقره ای رنگم رو که روش نشانی از اژدها حکاکی شده بود از گردنم باز کردم. سوت رو به صدا درآوردم و نگاهم رو به آسمون دوختم.

هرآن ممکن بود با صدای سوت متوجه بشن چه اتفاقاتی در قصر رخ داده و توی در دسر بیفتم.

نگاه لرزونم رو بیشتر به سیاهی مطلق آسمون دوختم که از میون تاریکی آذرخش نمایان شد.

لبخندی زدم و به سمت تیارانا رفتم. بغلش کردم و از روی تخت بلندش کردم و به سمت پنجره رفتم. آذرخش با دیدن تیارانا غرش بلندی سر داد که سریع گفتم:

- الان نه آذرخش، الان وقتش نیست. باید هرچی سریع تر از اینجا ببریم.

آروم شد و تونستم پشتش بشینم. تیارانا رو محکم چسبیدم و رو به هلم گفتم:

- پشت سرم بیا.

و خطاب به آذرخش گفتم:

- اوج بگیر آذرخش.

قبل از اینکه حرفم کامل بشه در اتاقم به شدت باز شد و رایان وارد اتاق شد. با دیدنم چشم هاش گرد شد و به سمتم اومد که آذرخش با سرعت از قصر دور شد.

نفس آسوده ای کشیدم. شاید حالا بهتر می تونستم در مورد اتفاقاتی که در اطرافم رخ میداد تصمیم بگیرم. حالا که تیارانا خودش رو نشون داده بود.

یعنی چه دلیلی داشت که این سال ها خودش رو مخفی کرده بود؟ امیدوارم پاسخ قانع کننده ای داشته باشه! در غیر این صورت باید تنبیه می شد، اون هم نه تنبیه معمولی!



رایان

به چشم‌های خودم اطمینان نداشتم. باورم همیشه وزیر قصر خورشید جاسوس باشه! این همه سال در کنارمون بود و ما حتی متوجه نشدیم نفوذی‌ای که بینمونه وزیر سایمونه. چرا تا حالا به اسمش دقت نکرده بودم؟!

- رایان!

از فکر بیرون اومدم و نگاهم رو به ریتایی دوختم که با نگرانی به سمتم می‌اومد. دامن لباسش رو تو دست‌هاش گرفته بود تا زیر پاش نره و زمین نخوره. به من که رسید با لحن مضطربی گفت:

- رایان تو ملوری رو ندیدی؟

چشم‌هام رو محکم روی هم فشردم و لب زدم:

- دیدم.

چشم‌هاش درخشید و با خوش حالی گفت:

- میشه بگی کجاست؟ باهاش بد حرف زدم و ناراحتش کردم. می‌خوام ازش عذرخواهی کنم. پوزخندی زدم و گفتم:

- دزدیدنش!

چشم‌هاش گرد شد و با صدایی که متحیر بود پرسید:

- یه... نی چی؟ دز... دیدنش؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- وزیر سایمون یکی از جاسوسایی بود که بینمون قرار داشت. با صدای سوتی که شنیدم چندتا از سربازا رو با خودم آوردم اینجا. در رو که باز کردم سایمون سوار بر اژدها از اینجا دور شد. ملوری هم تو بـ*غلش بود؛ اما بیهوش!

ریتا ناگهان جیغ زد:

- نه! نه داری دروغ میگی. ملوری دزدیده نشده... نه...

دستش رو گرفتم و با جدیت گفتم:

- تمومش کن ریتا. برش می گردونم. مطمئن باش.

این رو گفتم و رو به سربازی که کنارم بود گفتم:

- پرنسس رو ببرید به اتاقشون.

و بی توجه به نه گفتن های ریتا از اونجا دور شدم. باید می رفتم و اون دختر عجیب رو

برمی گردوندم و جواب دندون شکنی هم به سایمون می دادم.

ملوری (تیارانا)

سوزش عجیبی تو گلویم احساس می کردم. دردش اون قدر زیاد بود که به سختی آب دهنم رو

قورت می دادم. نفس عمیقی کشیدم که به سرفه افتادم.

دستی زیر سرم قرار گرفت و چند لحظه بعد خنکای آب رو حس کردم و با میوئل نوشیدم.

ظرف آب که از لبم جدا شد، پلک هایی رو که تا الان بسته بودم به آرومی باز کردم و به چهره ی

ناواضح پسری خیره شدم که بالا سرم نشسته بود.

لب های خشکم رو از هم فاصله دادم و پرسیدم:

- من کجام؟

- تاراگاسیلوس سوخته!

با شنیدن این حرف سریع نشستم که معدهم تیری کشید. آخ بلندی گفتم و خم شدم. دست

راستم رو روی محل درد گذاشتم و فشارش دادم تا از دردش کاسته بشه.

سرم رو به سمت راست چرخوندم و به وزیر نگاه کردم. با حیرت پرسیدم:

- گفتی کجام؟!

سکوت کرد و دست به سینه نگاهش رو بهم دوخت. کلافه از این سکوت و نگاه خیرهش

نفسم رو فوت کردم و گفتم:

- من رو دست انداختی وزیر؟ اصلاً من کجام؟

چشم‌هام رو دورتادور اتاق گردوندم. این اتاق به طرز عجیبی برام آشنا بود. چشم‌هام رو ریز کردم و با دقت بیشتری نگاه کردم. چرا هیچی یادم نمی‌اومد؟

– به یاد آوردی؟ یا اون قدر درگیر فرار بودی که یادت نیست اینجا کجاست؟! –

به سمت وزیر برگشتم. چهره‌ش کاملاً خنثی بود و هیچ آثاری از خشم و شاید خوش حالی توش دیده نمی‌شد. آروم پرسیدم:

– منظورت چیه؟ فرار؟ چه فراری؟

– تمومش کن تیارانا! تا کی می‌خوای فراری باشی؟ تا کی می‌خوای از وظیفه‌ای که داشتی شونه خالی کنی؟

بهت‌زده لب زدم:

– نمی‌فهمم چی میگی. از حرفات هیچ سردر نمی‌ارم.

کنارم روی تخت نشست و با اخم نگاهم کرد. با جدیت و تحکم گفت:

– مگه تو تیارانا، ملکه‌ی سرزمین تاراگاسیلوس نیستی؟

سرم تیر کشید که دست آزادم رو به سرم گرفتم و با چشم‌هایی که از درد نیمه‌باز نگه‌داشته بودم نگاهش کردم. ادامه داد:

– مگه تو آخرین بازمانده از خاندان سلطنتی نیستی؟

درد بدی تو سرم پیچید که هر دو دستم رو به سرم گرفتم و از درد نالیدم. بی‌رحمانه تیر آخر رو رها کرد.

– مگه تو همسر کارل نیستی؟

جیغ بلندی کشیدم و فریاد زدم:

– خفه شو. من فرار نکردم...

– پس اگه فرار نکردی کجا بودی؟

دستم رو محکم دو طرف سرم فشار دادم. سرم پایین بود و نفس عمیق و بلندی کشیدم. لب زدم:

– طلسم شدم.

دستش رو که روی شونه‌م نشست پس زدم و گفتم:

- به من دست زن. اصلاً تو کی هستی؟

- سایمون، اسمم سایمونه.

- اینا رو از کجا می‌دونی؟

- برای اینکه من پسر آلاریسم، پسرِ پسرعموتون!

با چشم‌هایی گردشده نگاهش کردم. حالا که کمی دقت می‌کنم شباهت بیش از حدش رو به آلاریس میشه تشخیص داد! چرا تا حالا متوجه نشدم؟ اصلاً مگه من وقت برای فکر کردن پیدا کردم؟

اون اینجا چی کار می‌کرد؟ کم‌کم ترس تو وجودم رخنه بست. نکنه اون هم بخواد...

نگاه ترسیده‌م رو بهش دوختم و لب زدم:

- برو عقب.

خودم رو عقب کشیدم و دوباره تکرار کردم:

- از اینجا برو. تو هم مثل اونی.

دستش رو که به طرفم می‌اومد وسط راه نگه داشت و با چشم‌های گیراش میخ صورتم شد.

دستش رو مشت کرد و پایین انداخت. از روی تخت بلند شد و درحالی که پوزخند می‌زد گفت:

- برای چی ازم می‌ترسی؟

با صدای بلندی گفتم:

- پدرت می‌خواست سرزمینم رو نابود کنه، ازت نترسم؟ پدرت می‌خواست من رو بکشه، ازت...

حرفم تموم نشده بود که روی صورتم خم شد و با خشم گفت:

- ولی تو اون رو کشتی. سرزمینی که شاید پدرم می‌تونست وسعتش بده، نابود کردی. تو قاتل پدرمی!

از قسمت آخر حرفش لرز بدی تو وجودم نشست. عقب کشیدم و دست به سینه و با همون

پوزخند مزخرفش نگاهش رو بهم دوخت. هیچ فکر نمی‌کردم که اون همسر داشته باشه.

- فکر نمی‌کردم آلاریس همسر داشته باشه!

- معلومه که نباید فکر کنی. چون تو فکر و ذهنت فقط کشتن پدرم و سلطنت بود؛ اما پدرم حدس می زد چه سرنوشتی انتظارش رو می کشه. برای همین مادرم رو شبونه فراری داد. مادرم بعد از مرگ پدرم تازه فهمید ازش بارداره! مادرم من رو به شکم داشت؛ درحالی که پدرم زیر دستای تو جون می داد! حالا تو داری از من می ترسی؟ واقعاً احمقانه ست!

حرف هاش بوی تمسخر و انتقام می داد. اون از چیزی خبر نداشت و من رو مؤاخذه می کرد. مشخص بود در این چند سال به خوبی کینه ی من رو تو دلش پرورش داده. آهی کشیدم و لب باز کردم تا حرفی بزنم که صدای کوبیده شدن در باعث شد به خودم پیام. نگاهم رو به اطرافم دوختم، خبری از سایمون نبود.

این روزها عجیب حرف هام خریدار نداشت. دستی به موهای پریشونم کشیدم و از روی تخت بلند شدم. شاید بهتر بود همه ی اتفاقات رو براش توضیح بدم، البته اگه بخواد گوش کنه!

نگاهی به لباسم کردم، چه زود لباس من شد. ریتا چه راحت تونست به من تهمت جاسوسی بزنه و من هیچ مدرکی برای اثبات بی گناهی خودم نداشتم.

به سمت در رفتم و بازش کردم. پشت به بیرون ایستادم و در رو بی سروصدا بستم و برگشتم. با دیدن صحنه ی مقابلم چشم هام مسخ نگاه های خیره ی مردم شد!

لباس هایی که به تن داشتن تا حدودی کهنه و پاره بودن و پر از گرد و خاک. زبونم از اون همه تغییر بند اومده بود.

قدمی به سمتشون برداشتم و با لحنی پر از بهت و حیرت پرسیدم:

- چه بلایی سرتون اومده؟

نگاهشون فقط روی من بود و بی هیچ حرفی به من چشم دوخته بودن. دوباره سؤال رو تکرار کردم:

- یکی به من بگه اینجا چه خبره! چرا این طوری شدین؟

پوزخند زنی باعث شد بهش نگاه کنم. موهای درهم و چشم هایی که گود افتاده بودن، چهره اش رو رنجیده تر نشون می داد. به سمتش رفتم و پرسیدم:

- تو بگو اینجا چه خبره.

برخلاف بقیه سکوت نکرد. با لحن تمسخرآمیزی گفت:

- فرارت این بلا رو سرمون آورد.

- ولی من فرار نکردم.

صدای هیاهوی جمعیت بلند شد. آروم آروم جلو می‌اومدن و با نگاهی که پر از نفرت بود باهام حرف می‌زدن. سرم رو چرخوندم که دیدم دورتادورم حلقه زدن. یکیشون با صدای بلند گفت:

- ما خودمون دیدیم تو فرار کردی.

دیگری به تبعیت از اون گفت:

- آره. تو جونت رو برداشتی و فرار کردی. ما رو درگیر طلسم کردی.

- تو همه‌ی ما رو نابود کردی.

همگی هم صدا شدن.

- آره نابودمون کردی... نابود...

از اینکه کارهایی رو که انجام ندادم بهم نسبت می‌دادن کلافه بودم. نفس عمیقی کشیدم و با صدایی بلند گفتم:

- من هیچ‌وقت فرار نکردم. هیچ‌وقت شما رو ترک نکردم.

این بار همون زن گفت:

- من خودم دیدم فرار کردید. وقتی اون جادوگر به سمت شما جادو فرستاد شما با استفاده از

نیروی خودتون بین اون جادو محو شدید و فرار کردید. عالی جناب کارل مرده بودن و

تاراگاسیلوس بزرگ در یه چشم به هم زدن تبدیل به ویرانه شد. حالا بعد از گذشت چندین

هزار سال برگشتید و می‌گید ما رو ترک نکردید؟ برای چی باید باور کنیم؟ با چه مدرکی؟

- شما که من رو مقصر می‌دونید، چطور هزاران سال عمر کردید و نمردید؟

دوباره پاسخ داد:

- اون جادوگر همه رو جادو کرد تا زنده باشیم و نابودی تاراگاسیلوس رو در گذر زمان با

چشم‌های خودمون ببینیم.

- تویی که این همه اطلاعات داری اسمت چیه؟

تلخندی کرد و جواب داد:

– لی لی هستم، ندیمه‌ی شخصی شما!

با دهانی باز نگاهش کردم. اصلاً نشناختمش. لبخند کم‌رنگی روی لب‌هام نقش بست که با

یادآوری موضوعی همون لبخند هم پر کشید و رفت. با اخم بی‌حالی پرسیدم:

– کارل کجاست؟

همه بدون اینکه حرفی بزنن نگاهم کردن. ادامه دادم:

– سایمون گفت کارل زنده‌ست. گفت باهم پیدااش می‌کنیم. شما ازش خبر دارید؟

لی لی به‌آرومی جوابم رو داد:

– عالی‌جناب کارل سال‌هاست که مردن و روح ایشون زندانی همون جادوگره!

مات‌ومبہوت نگاهشون کردم. سایمون به من دروغ گفته بود و من امیدوار بودم تا کارل رو

بینم. اون بهم دروغ گفته بود که کارل رو پیدا می‌کنه. کارلم مرده بود و من زنده بودم. واقعاً

لیاقت دارم که بگم عاشق کارلم؟

– خون...

– داره از گوشتون خون میاد...

پلک زدم که دیدم تار شد. دستی به گوشم کشیدم و گرمای خون رو کف دستم احساس کردم.

بدون اینکه هیچ کنترلی روی خودم داشته باشم کف زمین افتادم و چشم‌هام بسته شد.

سایمون

گوشه‌ای از حیاط ایستاده بودم و به کلبه‌ی چوبی تکیه داده و نظاره‌گر بحث مردم با تیارانا

بودم. عجیب بود که حرف‌های مردم رو در مورد خودش تکذیب می‌کرد و مدام اصرار داشت که

فرار نکرده و طلسم شده.

پوزخندی زدم و دست‌به‌سینه و با دقت بیشتری به مردم که حالا دور تیارانا حلقه زده بودن

نگاه کردم.

– دلیل این پوزخندت چیه؟

با شنیدن این سؤال نگاهم رو از مردم گرفتم و روی صورت هلن غلتوندم. آروم جواب دادم:

- می‌دونی... خیلی دوست دارم با دست‌های خودم بکشمش!

- چرا این قدر درموردش با خشم حرف می‌زنی؟

پوزخندم عمیق‌تر شد و با حرص گفتم:

- اون قاتل پدرمه و من به‌خاطر مردم نمی‌تونم بکشمش! اگه قاتل پدرت راست‌راست جلوت

می‌چرخید چی کار می‌کردی؟ عصبی نمی‌شدی؟

شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

- مردم برای من در الویت هستن. مطمئن باش اگه بین انتقام و مردم قرار باشه یکی رو

انتخاب کنم؛ انتخاب من، مردمه!

سری به معنی تأسف تکون دادم و با لحنی که تمسخر توش موج می‌زد جواب دادم:

- تو جای من نیستی؛ پس نمی‌تونی جای من انتخاب کنی و این قدر راحت در مورد بخشش حرف بزنی.

این حرف رو گفتم و چند قدم ازش فاصله گرفتم تا به کلبه‌ی کوچیک خودم برم. اون طلسم

لعنتی که همه‌ی ما رو درگیر خودش کرد، باعث شد ما در طول این سال‌ها نمیریم و زنده

بمونیم و با چشم‌های خودمون نابودی تدریجی تاراگاسیلوس رو ببینیم.

با صدای هیاهوی بلندی اخمی کردم و به جمعیت که حلقه رو باریک‌تر کرده بودن نگاه کردم.

یعنی چی شده؟ نکنه بلایی سرش آوردن؟ با نگرانی به سمت جمعیت رفتم و کنارشون زدم.

با دیدن تیارانایی که مثل دیشب از گوشش خون اومده بود و بیهوش کف زمین افتاده بود،

حس کردم چیزی تو دلم فرو ریخت. کنارش چمباتمه زدم و سرش رو به آغوش کشیدم.

بدنش مثل دیشب سرد بود. با دستم چندتا سیلی ضعیف به صورتش زدم و صداش کردم:

- تیارانا بلند شو. تیارا...

دستم پشت گردنش بود. سرش به سمت پایین خم شد که موهای بلندش آزادانه بین زمین و

هوا به رقاص درآومدن. ناامید از جواب‌دادنش رو به جمعیت غریدم:

- چه بلایی سرش آوردین؟ یعنی متوجه نیستید برای نجات تاراگاسیلوس بهش احتیاج داریم؟

لی لی قدمی به جلو برداشت و گفت:

- سایمون ما هیچ کاری نکردیم. خودشون به طور ناگهانی از حال رفتن. با حرص چشمهام رو روی هم فشردم و باز کردم. نگاه کوتاهی به صورت رنگ پریده‌ی تیارانا انداختم و دست آزادم رو زیر زانوهاش انداختم و از جا بلند شدم. به سمت کلبه‌ای که دیشب برده بودمش رفتم و با صدای بلند گفتم:

- هلن بیا کمک.

منتظر نمودم تا بینم چه واکنشی نشون میده و با پا در کلبه رو باز کردم که با صدای غرش بلندی لعنتی زیر لب گفتم و به سمت صدا برگشتم.

با اخم به آذرخش نگاه کردم. بهم نزدیک شد و از بالای سرم به چهره‌ی رنگ پریده‌ی تیارانا خیره شد. بال‌های بزرگ و قدرتمندش رو باز کرد تا برای تیارانا بی‌قراری کنه که فریاد زدم:

- احمق نشو آذرخش!

لحظه‌ای مکث کرد و بعد بال‌های بزرگش رو بدون اینکه جمع کنه پایین آورد و روی زمین قرار داد. ادامه دادم:

- داری برای کی بی‌قراری می‌کنی؟

مکث کردم. نفسی عمیق و عصبی کشیدم. دوباره گفتم:

- هان؟ برای کسی که فرار کرد؟ برای کسی باعث شد صاحبیت بمیره و خودش رو فدای اون کنه؟

نگاهم رو به تیارانا که با چشم‌های بسته‌ش بسیار معصوم به نظر می‌رسید دوختم. واقعاً این دختر پدر من رو کشته؟ حتی فکر کردن به اون موضوع هم باعث می‌شد همین الان خنجرم رو در قلبش فرو ببرم و نابودش کنم؛ اما لازمش داشتم!

آذرخش نفسش رو به‌تندی بیرون داد و کنار رفت. ظاهراً خیلی نگران تیارانا بود و این رو به راحتی می‌شد از حالاتش فهمید. مدام دور خودش می‌چرخید و دم بلندش رو توی هوا به رقاص درمی‌آورد.



سری تگون دادم و وارد کلبه شدم و به سمت تخت رفتم. تیارانا رو روی تخت گذاشتم و با تفکر بهش نگاه کردم. چه مرگشه که هی از گوشش خون میاد و بیهوش میشه؟ باید این موضوع رو بفهمم. ممکنه بعدها برام دردسر ایجاد کنه و من این رو نمی‌خوام. ظرف کوچیک آبی رو که روی میز کوچیک و گرد وسط اتاق قرار داشت برداشتم و کنار تخت روی زمین نشستم.

دستمال سفیدم رو از لباسم بیرون کشیدم و با آب مرطوبش کردم و به‌آرومی روی خونی که از گوش تا گردنش ادامه داشت کشیدم که تگون خورد. چند دقیقه‌ای رو بدون تگون خوردن بهش نگاه کردم. وقتی دیدم واکنشی نشون نداد، کارم رو دوباره تکرار کردم و رد خون رو از روی گردنش پاک کردم و از جا بلند شدم. ظرف رو برداشتم و سر جای قبلیش گذاشتم و به سمت در حرکت کردم که با زمزمه‌ش از حرکت ایستادم.

- کا... رل...

به سمتش برگشتم و با اخم نگاهش کردم. عجیب بود که تو همین چندثانیه‌ای که چشم ازش برداشته بودم عرق روی پیشونیش نشست بود. انگار داشت هزیون می‌گفت.

- من... نرف... تم... ک... ار... ل.

معلوم نبود هلن کدوم گوری مونده که نیومد کمکم کنه. به سمت تیارانا رفتم که که در کلبه به شدت باز شد و هلن با سروصورتی آشفته گفت:

- باید فرار کنیم. مأمورای سلطنتی دارن بهمون نزدیک میشن!

ملوری (تیارانا)

به سفیدی مطلق که اطرافم رو دربر گرفته بود چشم دوختم. چند گام بلند برداشتم و به جلو پیش رفتم. نمی‌دونستم کجام و چطور از اینجا سردرآوردم. اما هرچی که بود خبری از آشوب چند دقیقه‌ای پیش که توسط مردم تاراگاسیلوس به وجود اومده بود، نبود.



حس عجیبی داشتم. حرف‌های مردم و واکنش‌شون موقع دیدن من، همه و همه باعث شده بود قلبم به درد بیاد.

من اون‌ها رو رها نکردم؛ ولی همه‌شون اظهار می‌کردن که ولشون کردم و از اونجا فرار کردم. اون‌ها چه می‌دونستن که کارل عزیزم، همسر مهربونم، جلوی چشم‌هام مرد! اون اسیر جادوی اون جادوگر عوضی شد!

با بغض خندیدم و لبخند تلخی رو مهمون لب‌هام کردم. بالاخره می‌فهمم چی شده و چه اتفاقی افتاده. من پرده از این راز عجیب برمی‌دارم، خیلی زود.

از فکر بیرون اومدم و اطراف رو با دقت کاویدم تا بتونم راه نجاتی پیدا کنم. با دیدن نقطه‌ی سیاه‌رنگی بین اون همه سفیدی با خوش حالی به‌طرفش دویدم تا بهش برسم. تا حالا این‌قدر از دیدن سیاهی خوش حال نشده بودم که الان شدم. هرچقدر که فاصله‌م با اون نقطه‌ی سیاه‌رنگ کمتر می‌شد؛ شکلش به‌خوبی آشکار می‌شد. شبیه در بود! نور امیدی ته قلبم روشن شد. حتماً راه خروج بود و می‌تونستم از این سفیدی مطلق فرار کنم. با فکر به این موضوع سرعت دویدنم رو بیشتر کردم تا هرچی زودتر به راه خروج برسم. عجیب بود که اصلاً نفس نفس نمی‌زدم.

دستم که در چوبی رو لمس کرد لبخند گرمی روی لب‌هام نشست و در رو خیلی ناگهانی باز کردم؛ اما با دیدن صحنه‌ی مقابلم قلبم فرو ریخت و روی دو زانو فرود اومدم. این صحنه برام فوق‌العاده آشنا بود و همین‌طور دردناک. احساس می‌کردم با دیدن اون لحظه ذره‌ذره‌ی وجودم در حال از هم پاشیدن.

سالن مراسم تاراگاسیلوس بود که بین آتیش می‌سوخت و من اونجا نبودم! مردمم هر کدوم به‌سمتی فرار می‌کردن؛ اما آتیش زبونه می‌کشید و راهشون رو سد می‌کرد. انگار همه توی یه زندون از جنس آتیش گیر افتاده بودن و هیچ راه فراری نداشتن.

قهقهه‌های شیطانی تو محیط اکو می‌شد و بازتابش به گوشم می‌رسید. از شدت هیجان و نگرانی قفسه‌ی سینه‌م تندتند بالاوپایین می‌شد و من هیچ کنترلی روی تنفسم نداشتم.

نگاه گیج و سرگردونم رو به اطراف دوختم تا نشونی از اون جادوگر که باعث و بانی این همه اتفاق بود پیدا کنم؛ ولی هرچی که می گشتم، کمتر نتیجه می گرفتم.

با دیدن مرد جوونی که صامت و آروم کف سالن دراز کشیده بود چشم هام گرد شد. چرا با خونسردی خوابیده بود؟ کنجکاوی بیش از حدم باعث شد با کمک دستم از روی زمین بلند بشم و با پاهای لرزونم به سمتش برم.

هرچقدر که بهش نزدیک تر می شدم تپش قلبم بیشتر می شد و من بی توجه به مردمی که داشتن به این طرف و اون طرف می دویدن به سمت اون مرد رفتم.

بالای سرش که ایستادم، با دیدن صورتش جیغ خفیفی کشیدم و اسمش رو صدا زدم:

– کارل!

کنارش زانو زدم و با دستم صورتش رو قاب کردم و نالیدم:

– کارل صدام رو می شنوی؟ جواب بده. منم تیارانا. بیدار شو و بهم بگو که همه ی این اتفاقا فقط یه خوابه و واقعیت نداره.

با کف دستم ضربه ی نه چندان محکمی به صورتش زدم و دوباره صداش زدم. موهای صاف و بلندش روی پیشونیش ریخته بود و از گوشه ی لبش هم خون می اومد. نالیدم:

– کارل من نرفتم. بیدار شو و به من نگاه کن. چشمات رو باز کن و به همه ی اینا بگو که من ترکت نکردم.

سرش رو با تمام وجود به آغوش کشیدم و به اشک هام که آروم آروم سرازیر شده بودن اجازه ی باریدن دادم.

سایمون

بین دو راهی رفتن و موندن گیر کرده بودم و نمی دونستم کدوم کار درسته و کدوم کار اشتباه.

هلن با نگرانی به من نگاه می کرد تا تصمیمی بگیرم.

اگه از این پناهگاه می رفتیم آواره می شدیم و اگه هم اینجا می موندیم همگی دوباره زندانی می شدیم. باید بین بد و بدتر یکی رو انتخاب می کردم.

با صدای جیغ هلن از فکر دراومدم و بهش نگاه کردم. تندتند گفتم:

- سایمون عجله کن. فکر کردی اونا با پای خودشون قراره بیان اینجا و تو زمان بیشتری برای فکر کردن داری؟ یادت که نرفته همه شون سیمرغ دارن و هر آن ممکنه از آسمون بریزن روی سرمون و همه مون رو دستگیر کنن. زود باش یه کاری کن. تو مثلاً رئیس مایی!

راست می گفتم. باید زودتر تصمیم می گرفتم تا از جون این مردم محافظت کنم، کاری که تیارانا هیچ وقت انجام نداد و فرار کرد.

نگاهم ناخودآگاه به سمت تیارانا برگشت که با رنگ و روی زرد خوابیده بود. بدون اینکه نگاهم رو ازش بگیرم گفتم:

- مردم رو جمع کن. باید هرچه زودتر از اینجا بریم. اینجا دیگه جای موندن نیست. حرفم که تموم شد، هلن لبخند خسته ای به صورتم پاشید و سرش رو تگون داد.

- همه شون جمع شدن و منتظر شما هستن.

سری تگون دادم و به سمت تیارانا رفتم. شنل مشکی رنگم رو که روی تخت قرار داشت برداشتم و روی تیارانا کشیدم و سریع به *غلش کردم و از کلبه خارج شدیم.

مردم با ترس و نگرانی به من نگاه می کردن. همه می ترسیدن که دوباره گیر بیفتن و توی زندان اسیر بشن. برای اینکه اروم شون کنم گفتم:

- ما قبل از این هم تو موقعیتای سختی قرار گرفتیم. نگران نباشید، باز هم مکانی برای زندگی پیدا می کنیم. بهتره بریم.

با صدای غرش آذرخش بهش نگاه کردم. بی تابی می کرد تا بتونه صورت تیارانا رو ببینه. دندون هام رو روی هم ساییدم. چرا این دختر این قدر برای آذرخش ارزشمند بود؟

تا به خودم پیام آذرخش با چنگالش تیارانا رو از *غ*وشم بیرون کشید و محکم نگهش داشت و بعد درحالی که بال می زد اشاره ی نامفهومی کرد که دنبالش بریم. می خواست چی کار کنه؟ چرا تیارانا رو از من گرفت؟

وقتمون کمتر از چیزی بود که بخوام به عملکرد آذرخش فکر کنم؛ بنابراین با صدای بلندی گفتم:

- زود باشین سوار اسباتون بشین، قبل از اینکه خیلی دیر بشه.

مردم به تکاپو افتادن و هرکدوم خانواده‌هاشون رو سوار اسب‌هایی که به همراه داشتن کردن. وقتی مطمئن شدم کسی جا نمونده خودم هم سوار شدم و با ضربه‌ای به پهلوی اسب به راه افتادیم.

سرم رو بلند کردم و به آذرخش نگاه کردم تا ببینم به کدوم سمت داره میره. اخمی کردم، نکنه می‌خواست این همه آدم رو از گذرگاه عبور بده؟

سری به‌طرفین تکون دادم و اسبم رو وادار کردم تا به دنبال آذرخش بره. حتماً متوجه هویت من شدن که دنبال می‌گردن.

سرم رو برگردوندم تا مطمئن بشم همه دارن دنبال من. هلن کنار مردم حرکت می‌کرد و هرکسی رو که از صف خارج می‌شد دوباره به صف برمی‌گردوند.

لبخند محوی روی لب‌هام نشست. این دختر معرکه بود! همه رو با حوصله هدایت می‌کرد و خم به ابرو نمی‌آورد.

داشتنش نعمت بزرگی بود که خداوند نصیبم کرده بود و از این بابت خدا رو شکر می‌کردم.

دختر دوست‌داشتنی و مهربونی که وقتی فهمید چه اتفاقی افتاده با جون‌ودل همراه شد، بدون اینکه هیچ منتهی سرم بذاره.

شیپهای بلند اسبم باعث شد نگاهم رو از هلن بگیرم و افسار اسبم رو بکشم. لعنتی! حالا چطور از این دره عبور کنیم؟ راه عبوری وجود نداشت.

حتی دریغ از یه پل کوچیک!

- رسیدن. سربازای سلطنتی رسیدن. درست پشت سرمون.

- الان همه‌ی ما رو قتل‌عام می‌کنن.

- حالا چی کار کنیم؟

همهمه‌ی مردم بالا گرفته بود و قدرت فکر کردن رو ازم سلب کرده بود.

با درموندگی و چشم‌هایی که از شون خستگی می‌بارید به اطرافم نگاه کردم. هیچی نبود که بشه از این دره عبور کرد.

نگاهم رو از دره‌ی عمیق و عریض روبه‌روم گرفتم و به آذرخش نگاه کردم. بالای گذرگاه ایستاده بود و ارتفاعش رو ذره‌ذره کم می‌کرد.

گیج بودم و از کارهای آذرخش سردر نمی‌آوردم. برای چی داشت ارتفاعش رو کم می‌کرد؟ کم‌کم وارد دره شد و من با چشم‌هام فقط نگاهش می‌کردم؛ انگار این اژدها هم مثل اون دختر می‌خواست ما رو ول کنه و فرار کنه.

پوزخندی زدم و افسار اسبم رو کشیدم تا هرچه سریع‌تر از اونجا فرار کنیم که صدای تیک‌مانندی تو گوشم نواخته شد. گوش تیز کردم تا بفهمم که اون صدا دقیقاً از کجا اومده که دوباره اون صدا بلند شد.

کمی روی اسب بلند شدم و با چشم‌های ریزشده‌م به دره نگاه کردم. صدا از دره می‌اومد! خیلی سریع از اسب پایین اومدم و با چند گام بلند و تند خودم رو به دره رساندم و به راه سنگی‌ای که به ته دره می‌رفت نگاه کردم.

مطمئنم که این راه اینجا وجود نداشت! چندین و چندبار از اینجا عبور کرده بودم و با دقت بررسیش کرده بودم؛ ولی دریغ از یه راه عبور!

همهمه‌ی مردم که بیشتر شد، از اونجا دور شدم و با فریاد گفتم:

– زود باشین از این راه برید.

مردم با تعجب نگاه کردن. می‌دونستم به چی فکر می‌کنن، برای همین گفتم:

– اینجا یه راه برای رفتن وجود داره. بجنید تا نیومدن.

همه تکونی خوردن و اسب‌هاشون رو حرکت دادن. مردم یکی‌یکی از راه‌پله‌ی سنگی عبور می‌کردن و تو تاریکی دره ناپدید می‌شدن.

هله‌ن به من نزدیک شد و با صدای نرم و لطیفش گفت:

– همه رفتن، فقط من و تو موندیم.

نگاهی به اطراف کردم و سرم رو تگون دادم و گفتم:

– اول تو برو، من هم پشت سرت میام.

باشه‌ای زمزمه کرد و پایین رفت. نگاهم رو به آسمون تاریک دوختم و درحالی که صدای بال
 سیمرغ‌ها رو می‌شنیدم از افسار اسب گرفتم و به سمت راه سنگی رفتم.
 به محض اینکه چند پله پایین رفتم؛ دوباره صدای تیک‌مانند بلند شد. به عقب نگاه کردم که با
 جای خالی سنگ روبه‌رو شدم.
 ابرویی بالا انداختم و پایین تر رفتم. هرچی پایین تر می‌رفتم، راه‌پله‌ها ناپدید می‌شدن و همه‌جا
 تاریک‌تر.
 پام که زمین رو لمس کرد، سرم رو بلند کردم که با دیدن منظره‌ی روبه‌روم از شدت بهت
 چشم‌هام گرد شد. باورکردنی نبود!
 چندبار پلک زدم و چند قدمی به سمت قصر و بیرونی‌ی روبه‌روم رفتم. دیوارهای قصر کمی
 فرو ریخته بود و اثراتی از سوختگی روی دیوارها دیده می‌شد.
 خاکسترهایی که روی دیوار و زمین پخش شده بودن نشون می‌داد که قبلاً اینجا آتیش‌سوزی
 شده.
 - همه با دیدن این مکان تعجب کردن.
 به هلن نگاه کردم و بعد دوباره به قصر چشم دوختم و پرسیدم:
 - تو می‌دونی اینجا کجاست؟ من تابه‌حال از وجود همچین جایی اطلاع نداشتم.
 - نه... من نمی‌دونم کجاست؛ ولی اون...
 بهش نگاه کردم که با دست به جایی اشاره می‌کرد. مسیر دستش رو ادامه دادم که به آذرخش
 رسیدم. درحالی که تیارانا رو مثل بچه‌ی خودش با بال‌های بزرگش بغل کرده بود به قصر
 نگاه می‌کرد.
 هلن ادامه داد:
 - مطمئنم که اون بهتر از همه‌ی ما می‌دونه که اینجا کجاست.
 نفسم رو با حالی کلافه بیرون فرستادم و افسار اسبم رو رها کردم.
 - خبری از سیمرغ‌سوارا نشد؟
 بدون اینکه به هلن نگاه کنم در جوابش گفتم:

– نه، انگار گممون کردن. هیچ کس تو تاریکی دره هیچی نمی تونه ببینه. اون راه سنگی هم به طرز عجیبی ناپدید شده.

منتظر نموندم تا ببینم هلن چه واکنشی نشون میده و قدم های بلند برداشتم و به سمت آذرخش و تیارانا رفتم. باید می فهمیدم اینجا چه خبره؟! ***

رایان

دستی تو موهام کشیدم و با درموندگی به زمین نگاه کردم. یهو کجا غیبتون زد؟ درست قبل از رسیدن به این گذرگاه عجیب غریب جلوی چشم هام بودن؛ ولی خیلی ناگهانی غیبتون زد. چشم هام رو تیز کردم و با دقت اون دره ی به اصطلاح گذرگاه رو از نگاه گذروندم. امکان نداشت که ناپدید شده باشن. حتماً اینجا باید راه عبوری پیدا کرده باشن؛ وگرنه

نمی تونن اون همه آدم یهویی آب بشن و برن تو زمین!

– شاهزاده ما اطراف رو گشتیم؛ اما هیچ اثری از اونا پیدا نکردیم.

سری تکون دادم و خطاب به فرماندهی سربازها گفتم:

– با چند نفر از افراد اینجا بمونید و هر اتفاق مشکوکی که افتاد به من گزارش بدین.

– چشم سرورم. هرچی شما دستور بدید.

خوبه ای گفتم و آخرین نگاهم رو به اون دره ی مرموز و عجیب که تو تاریکی مطلق فرورفته انداختم و با بقیه ی افراد به سمت قصر حرکت کردم.

مدام فکرم حول حرف هایی که ملوری یا همون تیارانا به من گفته بود می چرخید. یعنی ممکنه که حرف هاش درست باشه؟

نکنه واقعاً اون راست می گفت و من بی دلیل بهش مظنون شدم؟ اگه این طور باشه من بهش مدیونم و باید نجاتش بدم. از اون جاسوس ها هرکاری برمیاد، حتی کشتن یه بی گناه! باید هرچی زودتر پیدا بشون کنم.

به محوطه ی قصر که رسیدم هوا گرگ و میش بود و تا حدودی روشنایی اطراف باعث می شد ریتا رو جلوی در ورودی ببینم.



حالا چه جوابی به خواهرم می‌دادم؟ می‌گفتم پیداشون کردم؛ ولی یهو جلوی چشم صد نفر سرباز غیب شدن؟

از سیمرغ پایین اومدم و به سمت ریتا رفتم که با نگرانی نگاهم می‌کرد.

- چی شد رایان؟ پس ملوری کجاست؟ مگه نگفتی اون رو برمی‌گردونی؟ چشم‌هام رو از روی عصبانیت بستم و دوباره باز کردم و با لحنی که سعی داشتم کنترلش کنم در جوابش گفتم:

- هنوز هم روی حرفم هستم؛ ولی نمی‌دونم چی شد که یهو جلوی چشمام غیب شدن.

با چشم‌های متعجبش نگاهم کردم و پرسید:

- غیب شدن؟ مگه کور بودین که ندیدین کجا رفتن؟!

با عصبانیت به ریتا نگاه کردم که صدایش رو تو گلو خفه کرد و ساکت شد. دقیقاً نمی‌دونستم تو اطرافم چی می‌گذره و چه اتفاقی در حال رخ‌دادنه؛ فقط این رو می‌دونستم که همه‌چی فقط و فقط به‌خاطر اون دختر عجیب و مرموزه. گفتم:

- باید اون دختره رو پیدا کنم ریتا و تو هم به من کمک می‌کنی؛ چون اگه اون رو پیدا نکنیم

معلوم نیست چه اتفاقی بیفته. باید سردریارم تو اطرافم چه خبره.

این رو گفتم و به سمت قصر رفتم. باید کمی استراحت می‌کردم. کل شب رو مشغول پیدا کردن اون عوضی‌ها بودم.

تیارانا(ملوری)

صدای رفت‌وآمد افرادی توی گوشم زنگ می‌زد. تعدادشون به قدری زیاد بود که نمی‌تونستم تشخیص بدم چند نفرن.

بدنم خشک شده بود و درد می‌کرد. چند دقیقه‌ای می‌شد که بهوش اومده بودم؛ ولی پلک‌هام سنگینی می‌کرد و نمی‌تونستم بازشون کنم.

نفس‌های داغ و پرشدتی به صورتم برخورد می‌کرد و کاملاً مشخص بود که نفس‌های یه آدم نیست.

با جسم نرمی که تا حدودی زبر بود احاطه شده بودم و خیلی دوست داشتم بدونم دقیقاً کجا و در چه حالی هستم.

نفس عمیقی کشیدم و بازدمش رو با صدا بیرون فرستادم که صدای شخصی بلند شد - فکر کنم داره بهوش میاد.

صدای آشنایی که شنیده بودم بی شک متعلق به سایمون بود. حتی نمی خواستم به این فکر کنم که این محیط عجیب متعلق به آغوش سایمونه.

پلک‌های به هم چسبیده‌م رو به سختی باز کردم و به موجود روبه‌روم که با دقت به صورتم نگاه می‌کرد خیره شدم.

چشم‌های درشت و نارنجی‌رنگی که رگه‌های زرد داخلشون پیدا بود و صورت قرمزرنگش این خبر رو بهم می‌داد که آذرخش کارل همچنان زنده‌ست.

خوش حال از اینکه یه یادگاری از کارل برام مونده لبخند تلخی زدم و درحالی که اشکی از گوشه‌ی چشم‌هام پایین می‌چکید گفتم:

- تو هنوز زنده‌ای. خوش حالم آذرخش، خوش حالم که تو هم من رو تنها نذاشتی.

سرش رو کمی پایین تر آورد که با دست‌هام صورتش رو قاب گرفتم و با دقت بهش نگاه کردم. سعی می‌کردم باهاش حرف بزنم؛ ولی نمی‌شد.

با بغض خنده‌ی تلخی کردم که باعث شد به سرفه بیفتم. این حق من نبود که بعد از مدت‌ها که داشتم طعم آرامش رو می‌چشیدم این اتفاق برام بیفته.

آذرخش صورتش رو بهم نزدیک تر کرد و نوک بینیش رو به پیشونیم چسبوند.

وقتی که آروم تر شدم من رو رها کرد و به سمت قسمت خاکی رفت و با دمش روی زمین چیزی نوشت.

از روی کنجکاوی بلند شدم و بی توجه به سایمون و دختر همراهش به اون سمت رفتم و به

زمین نگاه کردم. روی زمین نوشته بود:

«من بهت اعتماد دارم. تو فرار نکردی.»

با چشم‌های گردشدهم بهش نگاه کردم. یعنی واقعاً باورم داشت یا به‌خاطر اینکه ناراحت نشم این حرف رو می‌زد؟ نفسش رو که روی صورتم پخش کرد، لبخندی از ته دل زدم و سرش رو به آغوش کشیدم و زمزمه کردم:

- خوش‌حالم که باورم داری. من هیچ‌وقت فرار نکردم. آذرخش کمکم کن تا بفهمم چی شده. یه حسی به من میگه کارل زنده‌ست! کمکم کن تا پیدااش کنم. آخه خودش تو خواب بهم گفت که زنده‌ست!

کمی بعد از آذرخش جدا شدم و بهش نگاه کردم. با بال بزرگش من رو به‌سمتی هُل داد و من تازه تونستم قصر سوخته‌ی روبه‌روم رو ببینم.

حتی اون خاکسترها و مخروبه‌های قصر باعث نشد که من متوجه نشم اینجا قصر من و کارله! قصری که فقط من، کارل و آذرخش ازش خبر داشتیم، قصر مخفیانه‌ی ما.

چند قدمی به جلو رفتم و با پاهای برهنه‌م زمین رو لمس کردم و آهسته‌آهسته پیش رفتم. هیچ خبری از اون محیط سرسبز و درخت‌های بید و بوته‌های تمشک نبود.

فقط درخشش قصر باعث شده بود اطرافمون روشن بشه. قدم‌های تند و بلندی برداشتم و خودم رو به در قصر رسوندم. مکثی کردم و درحالی که به دستم که روی دستگیره‌ی در قرار داشت نگاه می‌کردم، نفس عمیقی کشیدم.

برای کاری که می‌خواستم انجام بدم مطمئن نبودم. چندبار پلک زدم و بعد با اطمینان در رو هُل دادم.

در با صدای بلند و جیرمانندی باز شد. قدمی به‌سمت جلو برداشتم و داخل رفتم.

قدم‌های آروم و کوتاهی برداشتم و به اطرافم که در سیاهی مطلق فرورفته بود نگاه کردم. مشخص بود که چندین سال تو این قصر کسی رفت‌وآمد نکرده؛ چون اون قدر سوت‌و‌کور و مخروبه بود که هر قدمی که برمی‌داشتم صدایش توی محیط اکو و توی گوشم پخش می‌شد. دستم رو به دیوار گرفتم تا با کمک اون جلو برم و به جایی برخورد نکنم. چند قدمی جلوتر نرفته بودم که با روشن‌شدن ناگهانی راهرو دستم رو از دیوار برداشتم و با تعجب به مشعل روی دیوار نگاه کردم.

مشعل مثل اون روزها با آتیش روشن شده بود و محیط اطراف رو آشکار کرده بود. به پشت سرم برگشتم و با دیدن آذرخش که وایستاده بود لبخندی زدم و گفتم:

- ممنونم. بیا بریم ببینیم از این یادگاری قدیمی چی سالم مونده. شاید بتونیم چیزی پیدا کنیم. غرش آرومی کرد و سرش رو به نشونه‌ی موافقت تکون داد. کاش من می‌تونستم زبونش رو بفهمم! کاش اون جادوگر لعنتی همه‌چیز رو خراب نمی‌کرد! کاش...

دوباره به راه افتادم و آذرخش هم پشت سرم اومد و هربار که به مشعلی می‌رسیدیم با آتیش روشنش می‌کرد.

با رسیدن به اتاقی که خاطرات زیادی توش داشتم از حرکت ایستادم. به آذرخش نگاه کردم. انگار اون هم درگیر خاطرات بود که با غم به در نگاه می‌کرد.

دستم رو روی صورتش گذاشتم که بهم نگاه کرد. گفتم:

- ما کارل رو برمی‌گردونیم و انتقام این روزهای بد رو ازش می‌گیریم.

صورتش رو بـ*ـوسدم و ازش جدا شدم. در رو با احتیاط هل دادم و بازش کردم. با باز کردن در مقداری گردو خاک روی زمین ریخت.

آذرخش دوتا مشعل داخل اتاق رو که کنار در قرار داشت روشن کرد و من به اتاق به هم ریخته و درب‌وداغون روبه‌روم نگاه کردم.

صندلی‌ها وسط اتاق ولو شده بودن و گلدونی که همیشه با گل روی میز گذاشته می‌شد شکسته شده بود.

پرده‌های حریر اطراف تخت مشترکمون به طرز وحشیانه‌ای پاره شده بودن و آثار سوختگی روشن نمایان بود. نفس عمیقی کشیدم و جلوتر رفتم.

با هر قدمی که برمی‌داشتم پام به چیزی گیر می‌کرد و صدای بلندش تو اتاق طنین‌انداز می‌شد. حتی فکرش رو هم نمی‌کردم روزی این قصر به این وضع دچار بشه.

با سوزش ناگهانی پام آخ ضعیفی گفتم و خودم رو لنگ‌لنگون به تخت رسوندم و روش نشستم که گردوغبار به هوا بلند شد و باعث شد سرفه کنم.

پام رو تو دستم گرفتم و با دقت بهش نگاه کردم. شیشه‌ی نسبتاً بزرگی وارد پوستم شده بود و اطرافش خونی بود.

با دست لرزونم شیشه رو بیرون کشیدم که دردش باعث شد فریادم بلند بشه و اشک توی چشم‌هام بجوشه. شیشه رو به گوشه‌ای پرت کردم و دستم رو محکم روی زخم فشار دادم. گوشه‌ای از لباسی رو که ریتا بهم داده بود پاره کردم و با دقت زخمم رو بستم. کارم که تموم شد، نفسم رو به‌آرومی بیرون فرستادم. نگاهم رو سمت در کشیدم و با دیدن فردی که به چهارچوب در تکیه داده بود، ابرویی بالا انداختم و اخم کردم. نگاهش خنثی بود و هیچ‌چیزی رو نمی‌شد ازش فهمید. هنوز هم همون لباس وزیر رو به تن داشت. ناخواسته پوزخندی زدم که از چشم‌های تیزش دور نمود و چند قدم به سمت داخل برداشت و با لحن عجیبی گفت:

– جالبه! فرار کردی. مردم‌ت آواره شدن و همسرت مرده. اون وقت خیلی طلبکارانه داری پوزخند می‌زنی؟

دست‌هام رو از شدت حرص و بغض مشت کردم و با دندون‌های چفت‌شده‌م در جوابش گفتم:

– وقتی از هیچی خبر نداری، بهتره دهن‌ت رو ببندی. اگه من تیارانام و اون مردمی که بیرون هستن، مردم تاراگاسیلوسن، پس هنوز هم ملکه‌م. ملکه‌ای که پرده از این راز برمی‌داره و طبل رسوایی می‌زنه. پس...

انگشت اشاره‌م رو به طرفش نشونه رفتم و تهدیدوار ادامه دادم:

– بهتره بفهمی با کی داری چطور حرف می‌زنی؛ چون اگه موفق بشم، سخت تنبیه میشی. دوباره پوزخند اعصاب خردکنش رو زد و پرسید:

– چیه؟ من رو هم می‌خوای مثل پدرم بکشی؟ چون از قدرتم می‌ترسی؟ از اینکه انتقام پدر بی‌گناهم رو ازت بگیرم واهمه داری؟

با فریاد گفتم:

– پدرت بی‌گناه نبود. اون کل تاراگاسیلوس رو داشت نابود می‌کرد. صدایش رو مثل من بالا برد و با سرش به بیرون اشاره کرد و گفت:

- تو نابودش نکردی؟

با دستش قصر ویرونه رو نشون داد و ادامه داد:

- ببین به چه روزی افتاده. اگه اینجا نابود نشده، پس چی شده؟ چی از این قصر مونده به جز خرابه؟

- پدرت بی گناه نبود. پدرت من رو دزدید. ازم خواست باهاش ازدواج کنم.

میون حرفم پرید و پر از حرص گفت:

- دروغه! داری مثل سگ دروغ میگی.

- نه، نمیگم. پدرت برای اینکه به سلطنت برسه به من نیاز داشت. به منی که آخرین بازمانده‌ی

خاندان سلطنتی بودم احتیاج داشت. می خواست باهاش ازدواج کنم تا قدرتم رو به دست

بگیره. حتی به خاطر سلطنت به من سم داد. هرروز شکنجه‌م داد. اگر اون دوتا نگهبان به من

کمک نمی کردن معلوم نبود چه بلایی سرمون میومد.

- ولی این تو بودی که پدرم رو کشتی، نه اون!

صداش کمی آروم تر شده بود؛ بنابراین صدام رو کمی آروم کردم و گفتم:

- تو جنگ درست وقتی که می خواست کارل رو بکشه پروانه‌هایی که از وجود من بودن بین اون

و کارل جمع شدن و باعث شدن من دوباره زنده بشم. من فقط شمشیرم رو بالا گرفتم. این

پدر تو بود که باعث مرگ خودش شد.

صداش از بغض می لرزید.

- من بی پدر بزرگ شدم.

کاملاً غیرارادی گفتم:

- پدرت زنده‌ست!

چند لحظه‌ای خشکش زد و مات و مبہوت به من نگاه کرد. نگاهش پر از سوال و ابهام بود.

پرسید:

- چطور ممکنه؟ معلومه داری چی میگی؟

نه! معلوم نبود دارم چی میگم؛ چون خودم هم از حرفی که زده بودم تعجب کرده بودم، چه برسه به اون.

- من... نمی‌دونم واقعاً... خیلی غیرارادی این حرف رو زدم.

میون حرفم پرید و گفتم:

- نباید هم بدونی. آخه کسی که سال‌ها پیش مرده، چطور ممکنه زنده باشه؟! فقط برای اینکه از خودت دفاع کرده باشی، داری حرف می‌زنی و اصلاً نمی‌فهمی حرفت چه معنی میده. اصلاً از کجا معلوم که اون حرفایی که راجع به پدرم زدی درست باشه؟

چشم‌هام رو با عجز بستم و زیر لب «لعتی» زمزمه کردم و چشم‌هام رو باز کردم و به جای خالی سایمون نگاه کردم. رفته بود. اون قدر سریع این کار رو انجام داده بود که انگار از اول هم به اتاق نیومده. نفسم رو کلافه بیرون فرستادم و موهام رو کمی مرتب کردم و دستی به لباسم که کمی کثیف شده بود کشیدم. باید از یه جایی شروع می‌کردم و دنبال واقعیت می‌رفتم. هرچی زودتر از ماجرا سردرمی‌آوردم، زودتر هم می‌تونستم به مردم بفهمونم من همیشه کنارشونم. رو به آذرخش کردم و گفتم:

- آذرخش! کمک کن برم بیرون. باید باهاشون حرف بزنم و کمک کن.

به سمتم اومد و گردنش رو خم کرد. به سختی بلند شدم و درحالی که پای زخمیم رو کمی از زمین فاصله داده بودم، به آذرخش تکیه دادم و با احتیاط به سمت بیرون رفتیم. به خاطر زخم پام می‌لنگیدم و آذرخش بیچاره هم مجبور بود وزن من رو روی گردنش تحمل کنه. بیرون از قصر که رسیدیم، از آذرخش تشکر کردم و بدون اینکه تکیه‌م رو ازش بردارم، رو به جمعیت گفتم:

- همه گوش بدین!

صدام به قدری بلند بود که همه از حرکت ایستادن و اون‌هایی که بیکار بودن با کنجکاوی بهم نگاه کردن.

سرم رو خیلی کم تکون دادم و دوباره گفتم:

- همه بیاید اینجا. باهاتون حرف دارم.

یکی از بین جمعیت به تمسخر گفت:

- تو کی هستی که به حرفت گوش بدیم؟

سعی کردم خونسرد باشم. اگه من تو یه روز همه چیز رو از دست داده باشم، به گفته‌ی

خودشون اون‌ها صدها ساله که تو این وضعیت به سر می‌برن. گفتم:

- همه‌ی شما به یاد دارید که زمانی ملکه‌ی شما بودم. تاراگاسیلوس رو در جنگ از نابودی

نجات دادم. حالا هم به حمایت شما احتیاج دارم.

نگاهم رو روی صورت تک‌تک‌شون گردوندم و ادامه دادم:

- من با وجود شما ملکه‌م. اگه در کنارم باشید می‌تونم پرده از راز عجیب سرزمین بردارم.

- ولی تاراگاسیلوس نابود شده. چطور می‌خوای درستش کنی؟

به زنی که سوال پرسیده بود خیره شدم.

- من اگه شماها رو داشته باشم، می‌تونم هر غیرممکنی رو ممکن کنم. حسی بهم می‌گه همه چیز

یه بازیه. بازی‌ای که باید ما پیروزش باشیم. کمک کنید تا همه چی رو به روال عادی خودش

برگردونم. به من اعتماد کنید.

یکی از بین جمعیت پرسید:

- و اگه موفق نشدی با تو چی کار کنیم؟

همه حرفش رو تتأیید کردن. با اینکه چندان به حرف‌هام مطمئن نبودم، گفتم:

- موفق میشم. اگه نشدم... اگه نشدم... هر مجازاتی که برام در نظر بگیرید با جان و دل قبول

می‌کنم.

رضایت مردم تو چشم‌هاشون آشکار بود. برام مهم نبود اگه موفق نشم ممکنه چه بلایی سرم

بیاد. مهم این بود که تمام تلاشم رو برای پیدا کردن کارل می‌کنم. لبخندی زدم و با صدای

بلندی پرسیدم:

- کمکم می‌کنید؟

همه یک صدا گفتن:

- زنده باد ملکه! برای خدمتگزاری حاضریم.

لبخند عمیق تر شد و ازشون تشکر کردم. مردم که متفرق شدن، سایمون بهم نزدیک شد و پرسید:

– واقعاً فکر می کنی می تونی موفق بشی؟
نگاهش کردم و با لحنی که متعلق به همون تیارانا بود، گفتم:
– فکر نمی کنم، مطمئنم! پیروز این بازی منم.

سایمون

با دقت حرکاتش رو زیر نظر داشتم. معلوم نبود چه فکری تو سرش می گذره؛ اما هرچی که بود، باید حواسم رو جمع می کردم. یه حسی بهم می گفت این زن خطرناکه، اون قدر خطرناک که بتونه هرکاری انجام بده و از هیچ چیز واهمه نداشته باشه.

– چرا این طوری نگاهی می کنی؟

هلن همیشه سؤال می پرسید و عجیب بود که هیچ وقت ازش خسته نمی شدم. در جوابش گفتم:
– می دونی چیه هلن؟ این زن برام عجیبه. به قدری عجیب که من رو می ترسونه. ممکنه هر لحظه کاری کنه که به عقل هیچ کس نرسه.

– چون فکر می کنی قاتل پدرته این حرفا رو راجع بهش میگی؟
شونه ای بالا انداختم و بهش نگاه کردم. صادقانه گفتم:

– شاید یکی از دلایلش این باشه؛ ولی واقعاً رفتاراش عجیبه. گاهی اون قدر ضعیف و شکننده ست که فکر می کنی به مراقبت شدید نیاز داره و گاهی مثل الان، اون قدر قوی و قدرتمنده که باید ازش ترسید.

تک خنده ای کرد و پرسید:

– همه ی اینا رو تو این فاصله ی کم فهمیدی؟

سرم رو کج کردم و گفتم:

– آره؛ چون تمام این حالاتش رو با چشمای خودم دیدم.



- پس همه جور ه خواست رو جمع کن. اون تنها کسیه که می تونه همه ی ما رو نجات بده. سعی نکن بهش آسیب بزنی.

این رو گفت و بی توجه به منی که بهش نگاه می کردم، به سمت زن هایی که دور آتیش جمع شده بودن رفت و با لبخند مشغول حرف زدن با اون ها شد. ذهنم حول حرف هایی که بهم گفته بود می چرخید. یعنی ممکنه که پدرم واقعاً بهش درخواست ازدواج داده باشه؟ مادرم می گفت که پدرم عاشقانه ما رو دوست داشته و برای نجات جونمون مادرم رو از اونجا فراری داده. یه چیزی این وسط جور در نیامد. یا مادرم از هیچی خبر نداره یا این دختر به من دروغ گفته و وای به حالش وقتی که بفهمم بهم دروغ گفته. با سوءظن به تیارانا که با تعدادی از مردم حرف می زد و هراز گاهی با دستش به اطراف اشاره می کرد خیره شدم.

تیارانا (ملوری)

- ببینید! باید دور قصر یه دیوار دفاعی قوی بکشیم تا اگه کسی خواست به ما حمله کنه، نتونه به راحتی وارد محوطه بشه.

- ولی اونا با سیمرغ به ما حمله می کنن و از آسمون روی سرمون آتیش می ریزن. اون وقت دیگه هیچ دیوار دفاعی ای نداریم.

به فکر فرو رفتم. راست می گفت. باید فکری برای این مشکل می کردیم. با ایده ای که به ذهنم رسید، لبخندی زدم و گفتم:

- دور تادور قلعه کلبه های کوچیکی درست می کنیم تا دسته ای از کمانداران توی اون نگهبانی بدن و با تیر سیمرغ ها رو نشونه بگیرن. فقط باید جنس این کلبه از سنگ باشه تا آتیش نگیره. بعداً یه فکر اساسی واسه سیمرغ ها می کنم.

به چهار نفر از مردها اشاره کردم و گفتم:

- شما مسئول ساختن دیوارهای دفاعی هستین.

لبخند محوی زدم و ادامه دادم:

- هیچ کس بهتر از خاک افزارا نمی تونه دیوارهای قوی و بلند بسازه.

چهره‌شون که رنگ باخت، اخم بی‌حالی وسط ابرو هام نشست. نگاهی به همدیگه انداختن و دوباره به من نگاه کردن. کم‌کم داشتم نگران می‌شدم. حتماً یه موضوعی بود که داشتن از من مخفی می‌کردن. پرسیدم:

- اتفاقی افتاده؟ مشکلی هست که من از وجودش بی‌اطلاعم؟
مردی که موهای جوگندمی و چشم‌های قهوه‌ای‌رنگی داشت، به بقیه نگاه کرد. بعد به من نگاه کرد و درحالی‌که گوشه‌ی لباس پاره‌ش رو گرفته بود گفت:
- راستش... نیروهای ما...

برای گفتن حرفش تردید داشت. دیگه صبرم تموم شد و با لحن دستوری گفتم:
- زودباش حرفت بزن!
سرش رو تکون داد و گفت:

- نیروهای ما خیلی خیلی کم شده و بعد از اون اتفاق و ویرون شدن تاراگاسیلوس، به‌ندرت تونستیم از نیروهامون استفاده کنیم.

بهت‌زده به‌شون نگاه کردم. این دیگه فاجعه بود!
فاجعه پشت فاجعه. واقعاً امروز دیگه ظرفیتم تکمیل شده بود. اتفاقات خیلی عجیبی افتاده بود که من ازش بی‌خبر بودم. دستم رو به سرم گرفتم و به زمین نگاه کردم. خدای من! اینجا چه خبر بود؟ چه رازی پشت این بازی نهفته شده بود که من ازش خبر نداشتم؟
- بانوی من! حالتون خوبه؟

به صدای زنانه‌ای که من رو خطاب قرار داده بود گوش دادم و سرم رو بلند کردم. لی‌لی دستش رو روی شونه‌م گذاشته بود و با نگرانی بهم نگاه می‌کرد. با صدایی که به‌زور از گلویم خارج می‌شد گفتم:

- نه. اصلاً خوب نیستم. کمک کن یه جایی بشینم.

- بله. حتماً.

دستش رو دورم حلقه کرد و درحالی‌که به‌آرومی قدم برمی‌داشت، کمکم کرد به سمت آتیش برم و روی زمین بشینم. رو به دختری که بارها با سایمون دیده بودمش گفت:

- هلن! به بانو کمک کن. ظاهراً حال مساعدی ندارن.

هلن نگاهی به من انداخت و سریع کنارم نشست. درحالی که به زخم پام نگاه می کرد پرسید:

- چی شده؟ میشه خیلی دقیق به من بگین حالتون چطوره؟

لب‌های خشک شده رو از هم باز کردم و گفتم:

- هیچی نیست. فقط ضعف کردم و به خاطر خونایی که از دست دادم، بی حالم.

سری تکون داد و زخم پایم رو باز کرد و با دقت نگاهش کرد.

- خیلی بد بستیش و پارچه‌ای که روش بستن کثیف بوده. کمی عفونت کرده. الان برات می بندمش.

باشه‌ای زیر لب زمزمه کردم که دست راستش رو بالا آورد و چندبار دستش رو از منج به رقبه درآورد و با هر تکون دستش، انگشت سبابه‌ش رو به انگشت شصتش می چسبوند و جدا می کرد. کف دستش درخشید و چند برگ کف دستش قرار گرفت. اون رو خیلی آروم با قدرت گیاه‌افزایش خرد کرد و کف پام گذاشت و با پارچه‌ی سفید و تمیزی که از لباسش درآورده بود بست و با لبخند گفت:

- خب دیگه تمومه.

با تعجب نگاهش کردم. این امکان نداشت. چطور گیاه‌افزایی می کرد؟ مگه قدرت‌ها از بین نرفته بودن؟

- تو... تو داری گیاه‌افزایی می کنی؟

به من نگاه کرد و خیلی عادی، انگار که اصلاً اتفاق خاصی نیفتاده باشه گفت:

- بله. مگه قبلاً گیاه‌افزارا رو ندیدین؟

سرم رو به معنی نه تکون دادم و گفتم:

- نه موضوع این نیست. راستش اون جور که من فهمیدم انگار قدرتای عنصرافزارا از بین رفته و اونا تا حدودی نمی تونن از قدرتای خودشون استفاده کنن.

سرش رو به معنی فهمیدن تکون داد و مستقیم به چشم‌هام خیره شد. توی اون چشم‌های سبزرنگش امید بود. چیزی که تو چشم بقیه‌ی مردم، حتی ذره‌ی ناچیزی از اون دیده نمی شد.



- من به خودم مطمئنم. مطمئنم که می‌تونم از قدرتم استفاده کنم و این اتفاق هم میفته. راستش اون‌جور که من فهمیدم، زمانی که تو تولد شما اون اتفاق افتاده و شما ناپدید شدید، جادوگر مردم رو طلسم کرده؛ به این‌صورت که مردم باید تا سالیان سال زنده بمونن و نابودی تاراگاسیلوس رو ببینن که با این کار ذره‌ذره داره شکنجه‌شون میده و طلسم بعدی این بوده که تا زمانی که زنده هستن، نمی‌تونن از قدرتای خودشون استفاده کنن و با این حرف تونسته امیدشون رو ازشون بگیره.

به فکر فرورفتم. راست می‌گفت. اگه عنصرافزارها امید خودشون رو از دست بدن و به خودشون و توانایی‌هاشون اعتماد نداشته باشن نیروهاشون کار نمی‌کنه.

- باید این موضوع رو بهشون بگیم. اون‌وقت به خودشون میان و امیدشون رو پیدا می‌کنن. از جا بلند شدم تا این موضوع رو به اون‌ها بگم که با حرف هلن، روی زمین نشستیم.

- راستش رو بخواین من چندین و چندبار این موضوع رو بهشون گفتم؛ اما اونا اصلاً به حرفم گوش نمیدن.

پوف کلافه‌ای کشیدم و به فکر رفتم. باید یه جوری اون‌ها رو به خودشون بیارم تا بفهمن که تو این چندسال اشتباه کردن. نفس عمیقی کشیدم. یه راهی وجود داره. هر سؤال، جوابی داره و این معما هم حتماً یه جواب داره. اونا باید فکر کنن که طلسمشون شکسته؛ اما چطور؟ با فکری که به ذهنم رسید، بشکنی زدم و گفتم:

- فهمیدم باید چی کار کنیم.

به هلن اشاره کردم و گفتم:

- به کمکت احتیاج دارم هلن. حاضری کمکم کنی؟

با خوش‌حالی گفت:

- بله بانو. حتماً! من از خدایه که به شما و تاراگاسیلوس کمک کنم. می‌تونین رو من حساب کنین.

- لی‌لی! برو و همه‌ی عنصرافزارا، چه عناصر اصلی و چه عناصر فرعی، همه رو جمع کن اینجا که حرف مهمی باهاشون دارم.

- بله سرورم! همین الان.

این حرف رو گفت و خیلی سریع ازم دور شد. هلم با کنجکاوی پرسید:

- می‌خواین چی کار کنین؟

دستم رو روی شونه‌ش گذاشتم و گفتم:

- من باید طلسم اونا رو از بین ببرم. تو هم تو این راه کمک می‌کنی.

- باشه؛ ولی باید چی کار کنم؟

- خیلی ساده‌ست. تو باید...

هم‌زمان با اومدن افراد حرفم با هلم تموم شد و رو به جمعیت گفتم:

- من همین الان فهمیدم که چطور باید طلسمی رو که روی قدرتای شما اثر گذاشته از بین ببرم. همگی باید به سمت جنگل گل‌ها بریم و گل قرمز رنگ عظیمی رو که لکه‌های سفید داره و از گوشت انسان تغذیه می‌کنه بکشیم. با از بین رفتن اون گل، طلسم شما هم شکسته میشه. یکی از بین جمعیت پرسید:

- از کجا مطمئنی که با نابود کردن اون گل می‌تونیم دوباره از قدرتامون استفاده کنیم؟

به زنی که این سوال رو پرسیده بود، نگاه کردم و نیمچه لبخندی زدم. در جوابش گفتم:

- همه می‌دونن که من رویاهایی می‌بینم که به من کمک می‌کنن. امروز هم رویایی رو دیدم که با نابود کردن اون گل نیمی از طلسم شکسته میشه. پس بهتره که بریم و این طلسم رو نابود کنیم.

همه با خوش حالی هورا کشیدن و وسایلشون رو جمع کردن تا باهم به جنگل بریم. رو به هلم گفتم:

- می‌دونی که باید چی کار کنی؟

سرش رو تگون داد و گفت:

- بله بانوی من! به من اعتماد کنین.

دستم رو به سمتش گرفتم تا باهم دست بدیم که مچ دستم توسط دستی قوی به اسارت دراومد. نگاهم رو از مچ دستم که به سفیدی می زد گرفتم و به صاحب دست نگاه کردم. سایمون با اخم غلیظ و ترسناکی که روی پیشونیش نشونده بود، بهم نگاه می کرد. پرسیدم: - می تونم بپرسم دلیل این کارت چیه سایمون؟ فشار دستش رو بیشتر کرد و من نفس عمیقی کشیدم تا از درد فریاد نکشم. غرید: - هلن طعمه‌ی مناسبی برای نقشه‌هاست. اجازه نمیدم اون رو هم قاتی بازیای مسخرهت کنی. این بار من اخم کردم و با حرص و ناگهانی دستم رو کشیدم که به خاطر ناگهانی بودن کارم سایمون جا خورد و به دستش که از دور مچم آزاد شده بود نگاه کرد. گفتم: - بهتره دهنش رو ببندی و ببینی قصد دارم چی کار کنم. هیچ نقشه‌ای واسه‌ی تو و هلن نکشیدم. به هلن نگاه کردم و گفتم: - به اون توضیح بده که قراره چی کار کنم. و بدون اینکه حرف دیگه‌ای از جانب سایمون بشنوم، به آذرخش نگاه کردم. کمی قد خودش رو کوتاه کرد و به من کمک کرد تا سوار پشتش بشم. با این پای زخمی به زور می تونستم راه برم، برای همین سوار آذرخش شدم. هرچند که جایی رو تو این تاراگاسیلوس جدید نمی شناختم و به کمک آذرخش احتیاج داشتم. به سمت جایی رفت که هیچ چیزی نداشت. با کنجکاوی به اطراف نگاه می کردم که صدای تیک مانندی تو گوشم پیچید. به سمت صدا برگشتم و با دیدن پله‌هایی که قبلاً اونجا نبودن، ابرویی بالا انداختم. هنوز هم این پله‌های مخفی کار می کردن. کاملاً فراموش کرده بودم که اینجا پله‌های مخفی درست کرده بودیم. به آذرخش گفتم: - پسر خوب! هنوز هم همه چی یادته. با جزئیات! حرفم که تموم شد، آذرخش بال‌های بزرگش رو باز کرد و با ارتفاع کمی پرواز کرد تا اون‌هایی که دنبال ما می اومدن، ما رو گم نکنن. غافل از اینکه چشم‌هایی ما رو می دیدن.



سایمون

هلن مشت محکمی به بازوم زد که با تعجب پرسیدم:

- برای چی می زنی؟ مگه من چی کار کردم؟

خنده‌ی عصبی کرد.

- هاه! چی کار کردی؟ کاملاً مشخصه. تو هیچ کاری نمی کنی جز گند زدن به روابط انسان ها و زود قضاوت کردن.

انگشت اشاره‌ش رو به سمتم گرفت و تهدیدوار گفت:

- سایمون! بهت هشدار میدم این اخلاقت رو کنار بذاری و چشمت رو باز کنی. اون دختر هیچ

کاری نکرده و داره به ما کمک می کنه تا زندگیمون رو نجات بدیم.

- ولی اون می خواد تو رو هم اذیت کنه. تو اون رو نمی شناسی.

بین حرفم پرید و با همون لحن عصبی گفت:

- حتماً تو می شناسیش! اون قصد داشت با نقشه‌ای که کشیده، امید مردم رو بهشون برگردونه.

با گیجی نگاهش کردم.

- چی؟ چطور؟

با حرص شروع به گفتن نقشه‌ی تیارانا کرد. هر چقدر که می گذشت، ابرو هام از فرط تعجب و حیرت بالا می رفت. اصلاً فکرش رو هم نمی کردم که همچین نقشه‌ای کشیده باشه. حرفش که تموم شد پرسید:

- حالا فهمیدی قراره چی کار کنیم؟ بهتره این تنت رو بکشی اون ور؛ چون داره دیرم میشه. من باید قبل از اونا تو جنگل باشم.

و بعد من رو کنار زد و ازم دور شد. با دقت به رفتنش نگاه کردم. گوشه‌ای ایستاد و دست هاش رو از هم باز کرد و بالای سرش برد. سرش رو رو به آسمون گرفت و چشمانش رو بست. پاهاش شروع به درخشیدن کرد و اون نوار درخشان لحظه به لحظه بالاتر می اومد. تمام بدنش

که درخشید، تبدیل به شکوفه‌های صورتی و برگ‌های سبزی شد و با رق*ص باد از من دور شد.

من هم به سمت مردمی که از پله‌های عجیب بالا می‌رفتن حرکت کردم تا نتیجه‌ی نقشه‌ی عجیب تیارانا رو ببینم.

تیارانا

آذرخش به‌آرومی روی زمین راه می‌رفت. با دقت به اطرافم نگاه کردم و هر لحظه منتظر بودم که اتفاقی بیفته. می‌ترسیدم. خنده‌دار بود؛ ولی نمی‌دونستم هلن دقیقاً کجای جنگل کمین کرده و قراره نقشه رو اجرا کنه. همین مسئله باعث شده بود کمی دلهره داشته باشم؛ چون معلوم نبود هلن قراره نقشه رو چطور اجرا کنه. نفس عمیقی کشیدم و به صدای باد که لای درختان پیچیده بود و هرازچندگاهی شدت می‌گرفت، گوش دادم. برگ درخت‌ها با هر حرکت شاخه، تکنون می‌خوردن و مثل کودکی که در حال رق*ص باشه یه‌جا بند نمی‌شدن. صدای خش‌خشی که از پشت بوته‌ها بلند شد، باعث شد آذرخش از حرکت بایسته و به اطراف نگاه کنه. مردم سر جاشون ایستادن و با چشم‌های ترسیده‌شون اطراف رو کنکاش می‌کردن. فکر کنم هلن اینجا رو برای نقشه‌مون انتخاب کرده؛ پس باید از هر لحاظی آماده می‌شدم. آذرخش حالت تدافعی گرفته بود و آماده‌ی حمله بود. دستم رو روی سرش گذاشتم و خیلی آرام، جوری که فقط خودم و خودش بشنویم گفتیم:

- هیچ خطری ما رو تهدید نمی‌کنه. این یه نقشه‌ست که من کشیدم؛ پس مواظب باش به هیچ کس، مخصوصاً هلن، آسیب نرسونی.

حرفم که تموم شد نفسمش رو به‌آهستگی؛ ولی با شدت به بیرون فرستاد و این یعنی اینکه متوجه حرفم شده و به کسی آسیب نمی‌رسونه. لبخندی زدم که با صدای هیاهوی مردم لبخندم از روی لب‌هام پاک شد. با تعجب به پشت سرم نگاه کردم که دیدم تعدادی از مردم روی زمین افتادن و عده‌ای دیگه سعی دارن به اون‌ها کمک کنن. با دقت به‌شون نگاه کردم که

متوجه شدم دور پاهاشون ساقه‌های ضخیمی پیچیده و اون‌ها رو به سمت بوته‌ها می‌کشونه. با فریاد گفتم:

- این همون گیاهیه که گفتم. باید نابودش کنیم.

ولی مردم اون‌قدر ترسیده بودن که هیچ کاری نمی‌تونستند انجام بدن. انگار خیلی خودشون رو دست کم گرفته بودن و اصلاً خودشون رو باور نداشتن.

با چشم‌های گرد شده نگاهشون کردم و گفتم:

- شمشیراتون رو دربیارین و اون ساقه‌ها رو ببرین!

تعدادی از حرکت ایستادن و با تعجب نگاهم کردن. انگار اون‌ها هم فهمیده بودن که اون‌قدر

درگیر ترس شدن که ذهنشون کار نمی‌کنه. چند نفر با شمشیر ساقه‌ها رو بریدن که ساقه‌ها

مثل ماری خزیدن و به پشت بوته‌ها رفتن. کم‌کم همه به خودشون اومدن و به اون‌هایی که روی زمین افتاده بودن کمک کردن تا سرپا بشن.

- به من گوش بدین.

همه توجهشون بهم جلب شد. ادامه دادم:

- اون فقط یه گیاهه. همین و بس. هیچ خطری نداره. فقط شماها خودتون رو دست کم گرفتین.

شما آتش‌افزارا می‌تونین اون رو بسوزونین. آب‌افزارا می‌تونین با کمک نیروتون آب رو از

ریشه‌ش دور کنین. بقیه هم با قدرتاشون می‌تونن اون گیاه رو نابود کنن. فقط یه کم ضربه

ببینه. شماها می‌تونین قدرتاتون رو به کار ببرین. همین الان هم می‌تونین ازشون استفاده

کنین؛ چون ساقه‌هاش رو بریدین.

به همدیگه نگاه کردن و دوباره به من خیره شدن. با اعتماد گفتم:

- اگه می‌خواین همه‌چی به روال سابقش برگرده، باید اون گیاه رو نابود کنین. بهتون قول شرف

میدم که همه‌ی عزیزانتون رو که کشته شدن بهتون برگردونم.

مردم با چشم‌های گردشده نگاهم کردن. خودم هم تعجب کرده بودم؛ چون کلمات پشت سر

هم توی ذهنم شکل می‌گرفتن و من هم اون‌ها رو به زبون می‌آوردم. مردم که کمی امید و



اعتماد پیدا کرده بودن، بی توجه به من به سمت بوته‌ها رفتن و از دیدم پنهون شدن. من هم خواستم به اون‌ها ببیوندم که صدای آشنایی باعث شد سرجام میخکوب بشم.

- ملوری! تو داری به اونا کمک می‌کنی؟

با تعجب به چهره‌ی عصبی و صدالبته نگرانش نگاه کردم. اون شخص کسی جز رایان نبود! از آذرخش پایین اومدم و با لحن مبهوتی پرسیدم:

- اینجا چی کار می‌کنی؟

نیشخندی زد و گفت:

- مهم نیست که من اینجا چی کار می‌کنم، مهم اینه که تو داری به افرادی کمک می‌کنی که می‌خوان سرزمین خورشید رو نابود کنن.

خیلی سریع گفتم:

- نه نه. ببین! تو داری اشتباه فکر می‌کنی.

- نه! اونی که اشتباه کرده تویی! تو که فکر کردی می‌تونی با چندتا داستان مزخرف و دروغ گفتن تو قصر ما جاسوسی کنی و کارات رو پیش ببری. بیچاره ریتا که به‌خاطر تو مریض شده و افتاده رو تخت.

با شنیدن اسم ریتا نگران شدم. درسته که لحظه‌ی آخر رفتار خوبی باهام نداشت؛ ولی تنها کسی بود که باهام مهربون بود و حرفم رو باور داشت.

- ریتا چطوره؟ حالش خوبه؟

- آره. اون قدر حالش خوبه که روی تخت افتاده و توی تب می‌سوزه؛ چون فکر می‌کنه تو رو دزدیدن. غافل از اینکه تو هم همدست اونایی.

روی صورتم خم شد و ادامه داد:

- یه جاسوس کثیف!

حرف‌هاش بوی تمسخر می‌داد و من تاب شنیدنشون رو نداشتم. دستم رو بالا آوردم و گفتم:

- هر حرفی که زدم واقعیت بود و یه کلمه بهت دروغ نگفتم. اون افرادی هم که بهشون میگی جاسوس، مردم من و من هیچ‌وقت بهت اجازه نمیدم که به اونا توهین کنی.



- من دیگه یه کلمه از حرفای چرند و پوچ تو رو باور نمی‌کنم. اینجا جاسوسا رو من مجازات می‌کنم و می‌دونی سزای جاسوس چیه؟
نگاهم می‌لرزید و با نگرانی رفتارش رو زیر نظر گرفته بودم. نکنه کار اشتباهی ازش سر بزنه؟
می‌خواد چه بلایی سرم بیاره؟ مردم هم که رفتن با اون گل مبارزه کنن. با صدای لرزونی پرسیدم:

- می... می‌خوای... چی کار... کنی؟

شمشیرش رو که از غلاف بیرون کشید، از ترس قالب تهی کردم. دو قدم عقب رفتم که به‌خاطر درد پام نتونستم خودم رو نگه دارم و روی زمین افتادم. رایان قدم‌به‌قدم بهم نزدیک می‌شد و سربازهایی که با خودش آورده بود، من و آذرخش رو محاصره کرده بودن. آذرخش مثل شیری که زخمی شده باشه و بخواد از بچه‌هاش مواظبت کنه بال و دمش رو دورم پیچیده بود و با غضب به اون‌ها نگاه می‌کرد.

- سزای خ- یانت کارا و جاسوسا مرگه.

شمشیرش رو بالا برد که از ترس جیغی کشیدم و دستم رو سپر صورتم کردم تا از هر اتفاقی جلوگیری کنم. قلبم خودش رو محکم به سینه‌م می‌کوبید و نفس‌های تند و کوتاهم نشون می‌داد که ترسیدم.

چند دقیقه‌ای گذشت و وقتی که مطمئن شدم هیچ اتفاقی نیفتاده، دست‌هام رو با تردید پایین آوردم و به صحنه‌ی مقابلم نگاه کردم. رایان روی زمین پرت شده بود و دم بلند آذرخش که توی هوا می‌رقصید، نشون می‌داد که آذرخش با دم بلندش رایان رو به اون طرف پرت کرده. رایان با کمک سربازانش بلند شد و درحالی که لباسش رو با حرص درست می‌کرد و بازوش رو از بین دست‌های سربازان جدا می‌کرد غرید:

- حیوون لعنتی! الان به حسابت می‌رسم.

به سمتمون حمله‌ور شد که در چشم برهم‌زدنی توی زمین فرو رفت. با چشم‌های گردشده نگاهش کردم. بیشتر از نصف بدنش توی زمین فرو رفته بود و یه وجب از بازوهاش و سر و گردنش بیرون از خاک مونده بود. به سربازها که مثل من تعجب کرده بودن، نگاه کردم. اون‌ها

هم از شدت تعجب خشکشون زده بود. با دقت اطرافم رو جست و جو کردم که متوجه شدم همه‌ی افرادی که با من اومده بودن، رایان و سربازانش رو محاصره کردن. چهره‌های خشمگینشون و دست‌های مشت شده‌شون نشون می‌داد که چقدر عصبی هستند و هر لحظه ممکنه کاری ازشون سر بزنه. سربازها خواستن به سمتشون حمله‌ور بشن که با پیچیدن گیاه‌هایی دور پاهاشون روی زمین افتادن و صدای همهمه‌شون بلند شد. اون‌ها می‌تونستن از توانایی‌هاشون استفاده کنن؟ پس من موفق شدم. نقشه‌م کار کرده بود. با خوش حالی و بی‌توجه به حضور رایان از جا بلند شدم و لنگ‌لنگان به سمتشون رفتم.

– شماها موفق شدین! شما تونستین نیروهاتون رو برگردونین. یکی از بین جمعیت گفت:

– ما نیروهامون رو از لطف شما داریم. شما بهمون کمک کردین تا اون طلسم رو بشکنیم. سری تکون دادم که با نشستن دست کسی روی بازوم، نگاهم رو از مردم گرفتم و به اون دوختم. هلن درحالی که لبخندی روی لب داشت، گفت:

– نقشه موفقیت‌آمیز بود.

لب باز کردم حرفی بزنم که با دیدن نگاه ناباور و بهت‌زده‌ش روی خودم، کمی اخم کردم و پرسیدم:

– مشکلی پیش اومده؟ چرا این‌طوری نگاه می‌کنی؟

– بانو! گردن‌بندتون و... موهاتون.

بلافاصله به گردن‌بندم نگاه کردم. حرف «ت» می‌درخشید و حرف «م» حذف شده بود. چندبار پلک زدم تا ببینم چه اتفاقی افتاده. درست دیده بودم. حرف ت به جای م نشسته بود. حرف اول اسمم بود. طره‌ای از موهام که مقابل چشمم قرار گرفت، باعث شد نگاهم رو از گردن‌بند بگیرم و به موهام نگاه کنم. اون‌ها درست مثل قبل سفید شده بودن.

از شدت خوش حالی و ناباوری خندیدم و گفتم:

– آره، آره. باید همین‌طوری بشه. باید همه‌چیز برگرده سر جای خودش.



با اینکه اون گردن بند فقط یه کم تغییر کرده بود؛ ولی نور امید رو تو دلم روشن کرده و بهم اطمینان می داد که دارم موفق میشم. باید هرچی زودتر کاری می کردم که اوضاع به حالت قبل برگرده و کارل عزیزم رو ببینم.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به خودم مسلط باشم. نبود کارل و اوضاع وخیمی که بر محیط حاکم بود باعث می شد گاهی اوقات کم بیارم و فقط تظاهر به محکم بودن کنم. به سایمون نگاه کردم. با نگاه مرموز و جدیش بهم نگاه می کرد. گاهی با خودم فکر می کنم که واقعاً این پسر همون پدره؟ پدری که در راه رسیدن به حکومت مُرد و پسری که می خواد انتقام همون پدر رو از من بگیره؟ نگاهم رو از اون گرفتم و به سمت رایان رفتم. کنارش نشستیم و به صورتش که از عصبانیت و ناتوانی سرخ شده بود، نگاه کردم.

– ملوری! دعا کن از اینجا بیرون نیام؛ وگرنه عواقب خوبی انتظارت رو نمی کشه. لبخند محوی زدم که باعث شد عصبانی تر بشه و خودش رو تگون بده تا از اون زندان خاکی آزاد بشه؛ اما موفق نشد و از روی عصبانیت فریادی کشید.

با لحن آرومی گفتم:

– من نه جاسوسم، نه خـ یانت کار. من یه ملکه‌م که دست سرنوشت اون رو به اینجا کشونده. مردم رنج دیده هستن و تو این سال‌ها سختی کشیدن. من نمی‌دونم تو نقشه توی این قضیه چیه. نمی‌دونم چرا میگی ما جاسوسیم؛ ولی این رو می‌دونم که برای نجات مردم و برای برگردوندن همسرم هرکاری می‌کنم.

به مردم اشاره کردم و ادامه دادم:

– معلوم نیست تو این چندسال چه بلایی سرشون آوردین که این‌طور با غضب بهت نگاه می‌کنن.

یکی از بین جمعیت داد زد:

– به خاطر این عوضی آواره بودیم.

این کتاب در سایت نگاه داندلود ساخته و منتشر شده است.

www.negahdl.com

یکی دیگه حرفش رو ادامه داد:

- هر جا که می رفتیم ارتش رو برمی داشت و برای گیرانداختنمون لشکر کشی می کرد.
- ما از دستش امون نداشتیم.

دستم رو بلند کردم.

- آروم باشین! بیاین بهش یه فرصت بدیم. فرصتی برای جبران!

مردم سکوت کردن و با تعجب نگاهم کردن. ادامه دادم:

- در برابر تمام آزارایی که بهتون رسونده، باید به ما کمک کنه تا بفهمیم چطور می تونیم همه چی رو به روال سابق برگردونیم.

رایان با خشم گفت:

- واقعاً فکر می کنی که بهت کمک می کنم؟

رو به اون گفتم:

- تو مجبوری به من کمک کنی.

- اون وقت چرا؟

- باشه. تو به ما کمک نکن. در عوض مردم من مجازات رو تعیین می کنن.

هورای جمعیت که بلند شد، سربازها با ترس به من و رایان نگاه کردن و التماس کردن به حرفم گوش کنه. مردم هرکدوم حرفی می زدن. یکی می گفت باید بکشیمش، یکی دیگه می گفت باید شکنجهش بدیم و اون یکی می گفت باید بلایی سرش بیاریم که دیگه جرئت نکنه بی گناهی رو زجر بده. یه تای ابروم رو بالا انداختم و به رایان نگاه کردم.

- خب؟ تصمیمت رو گرفتی؟ من فقط می خوام به مردم کمک کنم. با مایی یا علیه ما؟

به فکر فرو رفت. مشخص بود که براش سخته حرفم رو قبول کنه؛ ولی مجبور بود. بین مرگ و زندگی باید یکی رو انتخاب می کرد. من قصد نداشتم باعث نابودی کشورش بشم. اصلاً با کشور و مردمش کاری نداشتم. من فقط می خواستم به مردم خودم کمک کنم. همین و بس! بعد از گذشت چند دقیقه گفت:

- قبوله؛ ولی اگه بفهمم می خوای کشورم رو نابود کنی، برای کشتنت درنگ نمی کنم.

سرم رو برگردوندم و از نیم رخ نگاهش کردم.

- خوبه که قبول کردی. مطمئن باش به مردمت کاری ندارم. درست برعکس تو! به خاک افزارها اشاره‌ای کردم که با چند حرکت ساده رایان رو آزاد کردن. رایان با خستگی و علی‌رغم میل باطنیش پرسید:

- حالا باید چی کار کنم؟

به سایمون و هلن اشاره کردم و گفتم:

- این دوتا و من با تو به قصر میایم. بهتره جواری رفتار نکنی که بفهمن ما از مردم تاراگاسیلوسیم. با مردم هم کاری نداشته باش؛ چون باید فهمیده باشی که نیروهاشون رو به دست آوردن و قوی شدن.

سری تکون داد و حرفی نزد. چه زود با همه‌چی کنار اومد.

نفس عمیقی کشیدم و رو به مردم گفتم:

- به‌زودی همه‌چی به روال سابق خودش برمی‌گرده. فقط اندکی صبر کنید و به اردوگاهتون برگردید. قصر رو با کمک نیروهای خودتون درستش کنید و توی اتاق‌هاش زندگی کنید. اگه احساس کردین ارتش سرزمین خورشید بهتون نزدیک شدن و قصد دارن بهتون حمله کنن، به هلن خبر بدین. هر روز به اینجا میاد تا گزارش کاراتون رو به من بده.

مردم سری تکون دادند و اطاعتی گفتند. به سربازها اشاره کردم و گفتم:

- بهتره اونا رو هم رها کنین. کاری باهاتون ندارن.

- ولی اونا ممکنه به ما و شما خـ یانت کنن. نباید اونا رو آزاد کنیم.

سری به نشونه‌ی نفی تکون دادم و گفتم:

- اونا همچین کاری نمی‌کنن؛ چون اگه کلمه‌ای حرف بزنن به فرمانده خودشون خـ یانت کردن. مگه نه فرمانده رایان؟

رایان درحالی‌که به زمین نگاه می‌کرد از لای دندون‌های چفت‌شده‌ش گفت:

- اونا به من خـ یانت نمی‌کنن؛ در غیر این صورت با جونشون تاوان این کارشون رو پرداخت می‌کنن.



خشن، عصبی و کلافه بود. تمام این حس‌ها در رفتارش آشکار بود و می‌شد فهمید که دودله. با اینکه قبول کرده بود کمکمون کنه؛ ولی باید حواسم بهش باشه تا دست از پا خطا نکنه.

به سمت آذرخش رفتم و صورتش رو تو دستم گرفتم. لبخند مهربونی به روش پاشیدم و گفتم:

- ممنونم پسر خوب! از اینکه نجاتم دادی و نداشتی بهم آسیب برسه ازت ممنونم. بهت قول میدم که کارل رو برگردونم و جبران محبت کنم. با مردم به قصر مخفی برو و کنارشون بمون. هروقت کارت داشتیم صدات می‌کنم. می‌تونی صدام رو بشنوی؟

سری به نشونه‌ی آره تکون داد که صورتم رو به صورتش چسبوندم. ای کاش می‌تونستم باهاش حرف بزنم. نیروی صحبت کردن با حیوانات هم نیروی خوبی بود که من ازش غافل شده بودم. نفس عمیقی کشیدم و ازش جدا شدم. درحالی که لنگ می‌زدم گفتم:

- خب! من حاضرم. بهتره که بریم به قصر.

رایان سری تکون داد و از جاش بلند شد و گفت:

- وقتی رسیدیم به قصر، من به اطرافیانم میگم که برادرت که سایمون باشه، تو رو دیده و خواسته به کلبه‌ای که توش زندگی می‌کنه ببره؛ ولی وقتی به اونجا رسید، دیده که کلبه سوخته و خواهر کوچیک ترش که هلن باشه اونجا نشسته و داره گریه می‌کنه. من که فکر می‌کردم سایمون جاسوسه به دنبالتون میام و شما رو تو اون وضعیت می‌بینم و به قصر می‌برمتون.

سری تکون دادم. حداقلش این بود که با این داستان می‌تونستم داخل قصر برم و اطلاعاتی رو که نیاز دارم به دست بیارم.

رو به سایمون گفتم:

- تو با این مسئله مشکلی نداری؟

شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

- من وزیر اون قصرم و هرچی که باشه به من احتیاج دارن و دوباره برمی‌گردم سر کارم. پس هیچ مشکلی با این کار ندارم. هرچند که این داستان مثل قصه‌ایه که برای بچه‌های دو-سه‌ساله می‌خونن تا خوابشون ببره.

و بعد از این حرفش نیشخندی زد و به صورت رایان نگاه کرد. رایان خیلی خودش رو کنترل می کرد که حرفی به سایمون نزنه و این رو می شد از دست های مشت شده و صورت قرمزش فهمید.

- خب رایان! بهتره که بریم.

سوتی رو درآورد و توش دمید که در کسری از ثانیه سیمرغ های طلایی رنگی روی زمین نشستند. گفت:

- سایمون و هلن با اون سیمرغ بیان و تو...

به من اشاره کرد و ادامه داد:

- با من میای تا سوار سیمرغ بشی.

باشه ای گفتم و به سمت سیمرغ رفتم و سوارش شدم. چند دقیقه بعد رایان هم اومد و سوار سیمرغ شد و سربازانش هم سوار سیمرغ شدند. به مردم نگاه کردم که در حال پراکنده شدن بودن. خیلی خوش حال بودم که به حرف هام گوش دادن و دارن کمک می کنن. با بلند شدن سیمرغ ها نگاهم رو از اون ها گرفتم و به آسمون دوختم. این آغاز ماجرا بود.

نسیم خنکی که بین موهام پیچیده بود، موهای بلندم رو به رقاص درآورد. چشمانم رو بستم و اولین دیدارم با کارل رو تجسم کردم. تو اون جنگل بزرگ، بعد از دیدار با بابراس بهش برخورد بودم و تو همون دیدار اول می خواست من رو بکشه و نابودم کنه. لبخند محوی روی لبم نشست. لبخندی که پر از درد و غم بود. دلم براش تنگ شده بود. اون اومده بود من رو بکشه؛ ولی باهام همراه شد و نشونم داد اونی نیست که فکرش رو می کنم. قلب مهربون و پر از عشقش رو به من نشون داد. اون قدر به من محبت کرد که آخر سر من رو هم عاشق خودش کرد. قرار بود تا ابد برای هم باشیم و کنار هم بمونیم؛ ولی اون من رو ترک کرد. من رو تنها گذاشت. قطره ای اشکی رو که از گوشه ی چشمم پایین چکید با انگشتم پاک کردم و نگاه غمگینم رو به آسمون دوختم و زمزمه کردم:

- پیدات می کنم و برت می گردونم پیش خودم. اگه این کار رو انجام ندی، خودم رو می کشم.

زندگی بدون کارل برام بی معنی بود؛ پس اگه می مردم هم اصلاً مهم نبود. کمرم که فشرده شد، به خودم اومدم و سرم رو کمی به عقب مایل کردم و پرسیدم:

- داری چی کار می کنی رایان؟ کمرم رو ول کن.

- تو داری چی کار می کنی؟ اگه حواسم بهت نبود از روی سیمرغ سقوط می کردی. به چی فکر می کردی که از خود بی خود شده بودی؟

گوشه‌ی لبم رو به دندون گرفتم و کمی مکث کردم و بعد گفتم:

- به هیچی. فقط به خورشید نگاه می کردم.

- ولی یه چیزی گفتمی.

- نه. من هیچ حرفی نزد. حتماً خیالاتی شدی.

- باشه. به این فکر کن که من بهونه‌های ساده‌ت رو باور کردم.

شونه‌ای بالا انداختم و «هرطور مایلی» زمزمه کردم. اصلاً معلوم نیست من برای چی با این پسر

همراه شدم. اگه اون چیزی که فکر می کنم اشتباه باشه، اون وقت باید چی کار کنم؟ باید کجا

دنبال راه نجات بگردم؟ صدای رایان اومد که رو به سربازهاش گفت:

- به قصر نزدیک شدیم. هر حرفی که زدم رو موبه‌مو اجرا می کنید و به هیچ کس حتی یه کلمه

از اتفاق امروز چیزی نمی گید. مفهوم شد؟

همه یک صدا بله قربانی گفتند و من به قصر خورشید که کم کم در حال نمایان شدن بود چشم

دوختم. نمی دونم باید چطور باور کنم که این قصر اینجا و تو تاراگاسیلوس ساخته شده. حتی

فکرش رو هم نمی کردم که روزی این اتفاقات رخ بده و همه آواره بشیم. با نشستن سیمرغ‌ها

تو حیاط قصر، عده‌ای به سمتمون اومدن و بعد از احترام به رایان، افسار سیمرغ‌ها رو گرفتن و

ما از شون پایین اومدیم. سربازها بعد از ادای احترام از ما دور شدن و من موندم با رایان،

سایمون و هلن که به همدیگه نگاه می کردن. نفس عمیقی کشیدم و از رایان پرسیدم:

- ریتا کجاست؟

با اخم نگاهم کرد و پرسید:

- می‌خوای چی کار؟ نکنه می‌خوای بلایی سرش بیاری که می‌پرسی؟



نیشخندی زدم و با انگشت اشاره‌م چند ضربه‌ی محکم به قفسه‌ی سینه‌اش زدم و گفتم:
- حواست رو جمع کن که داری با کی حرف می‌زنی. مطمئن باش روزی تاوان این گستاخیت رو
پس میدی. می‌خوام برم پیشش و ببینمش.

دستم رو با یه حرکت پس زد که باعث شد اخم غلیظی روی پیشونیم بشینه. درحالی که پوزخند
می‌زد گفت:

- می‌خوای ببینیش تا حالش رو بدتر کنی؟ یادت که نرفته؟ اون به‌خاطر تو به این روز افتاد و
همه‌ش تقصیر توئه که مثل یه بلای آسمونی روی زندگی ما آوار شدی.

شنیدن حرف‌هایش پیشیزی برام ارزش نداشت. من الان زخم‌خورده‌تر از این حرف‌ها بودم که
وایستم و به نیش و کنایه‌های رایان گوش بدم. برای همین بی‌توجه به حرف‌هایی که می‌زد راه
قصر رو در پیش گرفتم.

می‌تونستم با کمک خدمه و ندیمه‌ها راه اتاق ریتا رو یاد بگیرم. با دیدن سالنی که در ابتدای
ورودم به این قصر با ریتا آشنا شدم، لبخند محوی زدم. دختر سرحال و سرزنده‌ای که
سربه‌سرم می‌داشت و باهام شوخی می‌کرد. نفسم رو بیرون فرستادم و به سمت ندیمه‌هایی که
مشغول گردگیری گلدون‌های سلطنتی بودن رفتم.

- ببخشید! می‌تونم از تون سوالی بپرسم؟

هردوتاشون دست از کار کشیدن و درحالی که نگاه متعجبی به من می‌انداختن، سلام دادن.
سری به معنی سلام تکون دادم و پرسیدم:

- شما می‌دونین بانو ریتا کجا هستن؟ من یکی از دوستانشون هستم.

یکیشون که لباس خدمتکاریش به رنگ سفید-مشکی بود با بدبینی پرسید:

- چطور دوستی هستین که راه اتاق بانو رو نمی‌دونین؟ درثانی، هیچ‌کدوم از دوستان بانو
همچین وضع آشفته‌ای ندارن!

سعی کردم لبخند روی لبم رو حفظ کنم. با آرامش جواب دادم:

- وضع آشفته‌ی من به‌خاطر اتفاقیه که برام افتاده. راستش چند روزی از اینجا دور بودم و
به‌محض اینکه شنیدم حال بانو بد شده خودم رو به اینجا رساندم.

ندیمه‌ی دومی که صورت ککومکی داشت و همین باعث بامزگی چهره‌ش شده بود با ناراحتی گفت:

– بیچاره بانو! اصلاً حال خوبی ندارن. پزشکان قصر از مساعدشدن حال ایشان قطع امید کردن. با من بیاین. من راه اتاقشون رو نشونتون میدم.

لبخندی زدم و بی توجه به ندیمه‌ی اولی که سعی داشت اون رو از این کار منع کنه گفتم:

– واقعاً ممنونم! می‌خوام دوست عزیزم رو ببینم تا از حالش مطلع بشم.

سری تکون داد و راه افتاد. سری برای ندیمه‌ی اولی تکون دادم و پشت سر دومی به راه افتادم. بعد از اینکه از راهروهای بلند و طولانی گذشتیم و از چند پله بالا رفتیم. جلوی اتاقی ایستادیم. با دست به اتاق اشاره کرد و گفت:

– این هم اتاق بانو. بهتره در بنزید؛ چون تا جایی که اطلاع دارم شاهزاده‌ی اول تو اتاق هستن. ممنونمی گفتم و پشت در ایستادم. ندیمه که رفت، نفس عمیقی کشیدم و در زدم و بعد وارد اتاق شدم. با دیدن مرد قدبلندی که اندامش شدیداً برام آشنا بود، جا خوردم. حتماً شاهزاده‌ی اول قصر خورشیده.

سلام آرومی گفتم که از کنار ریتا بلند شد و به سمتم برگشت. با دیدن صورتش مات و مبهوت شدم. صورت کشیده‌ش و موهای لخت مشکی‌رنگش که روی صورتش ریخته بود حس عجیبی رو تو وجودم زنده کرد. حسی مثل دلتنگی و تعجب. اون اینجا بود.

پس چرا هیچ واکنشی نشون نمیده؟ پاهای لرزونم قدرت نگه داشتن من رو نداشتن. با صدای بی‌جونی زمزمه کردم:

– کارل!

بدون اینکه حتی ذره‌ای از جاش تکون بخوره اخم غلیظی بین ابروهاش نشست. با صدایی که سردیش باعث شد لرز کنم پرسید:

– تو کی هستی؟



با چشم‌های گردشده نگاهش کردم. ازم می‌پرسید من کیم؟ عجب شوخی مسخره‌ای! تک‌خنده‌ی پر از استرسی کردم که چشم‌هام لبالب پر از اشک شد. درحالی که صدام پر از دلخوری و تعجب بود پرسیدم:

- من کیم؟ یعنی می‌خوای بگی من رو نمی‌شناسی؟ من کسیم که بهش می‌گفتی عشقم، همسرم. حالا می‌پرسی من کیم؟ من این‌همه وقت آواره نشدم و غصه نخوردم که جلوت بایستم و تو با سردترین لحتت به من بگی تو کی هستی. صدام می‌لرزید و هیچ کنترلی روی رفتارم نداشتم. هر حرفی که از دهنم بیرون می‌اومد، مصادف با یه قدم به سمت کارل می‌شد؛ کارلی که حالا اخمش وحشتناک شده بود و دست‌به‌سینه نگاهم می‌کرد. مقابلش که ایستادم، انگشت اشاره‌م رو چندبار روی قفسه‌ی سینه‌ش کویدم و گفتم:

- یادمه یه زمانی بهم می‌گفتی اونی که اینجاست برای من می‌تپه. قلبت مال منه. الان من رو نمی‌شناسی؟ منی که...

دستم رو به‌شدت پس زد و با صدایی مثل عریده غرید:

- تمومش کن دختره‌ی احمق! تو یه آدم بی‌ارزش با این وضع ظاهری آشفته چطور می‌تونی همسر من، رایمون، شاهزاده‌ی اول این سرزمین باشی؟ شکستم. حس کردم قلبم صدتیکه شد و چشمه‌ی اشکم به یک‌باره خشک شد. با چشم‌هایی که درشت و گرد شده بود، نگاهش کردم. تا حالا این‌طور باهام حرف نزده بود و توسطش تحقیر نشده بودم. یعنی باید باور کنم اونی که اینجا و مقابل چشم‌هام ایستاده کارل منه؟ همونی که یه زمانی عاشقم بود و همدیگه رو دیوونه‌وار دوست داشتیم؟ پس چرا این‌قدر سنگ و بی‌احساس شده؟ چرا می‌گه من رو به خاطر نداره؟ چرا از اینکه من همسرش باشم، احساس حقارت می‌کنه؟

سرم رو آروم و ناباور به اطراف تکون دادم و چند قدمی به عقب برداشتم و زیر لب زمزمه کردم:

- این امکان نداره. امکان نداره.

جوری که کنترل خودم رو از دست داده باشم، موهام رو تو دستم گرفتم و همون طور که می کشیدمشون، مثل دیوونه ها جیغ زدم.

- امکان نداره. همه ش یه شوخیه. نه نه! شوخی نیست! حتماً یه خوابه. یه خواب که داره تبدیل میشه به کابوس.

سیلی محکمی به گوشم زدم و با خودم حرف زدم:

- بیدار شو تیارانا! بیدار شو! نباید بذاری این کابوس لعنتی ادامه پیدا کنه.

موهای آشفته روی صورتم ریخته بود و از پشت موهام صورت متعجب کارل رو می دیدم که کمی ترسیده و نگران بود. مگه چه اتفاقی افتاده؟ مثل دیوونه ها به سمتش رفتم و با دوتا دستم یقه ی لباسش رو توی مشتم مچاله کردم و با صدایی که عجز و التماس توش پیدا بود نالیدم:

- تو کارلی! کارل من! عشق من! بیدارم کن. نذار تو این کابوس وحشتناک دست و پا بزنی.

کارل!

بدنم کم کم سست شده بود و به سختی خودم رو نگه داشتم تا روی زمین نیفتم. کارل بدون اینکه هیچ واکنشی از خودش نشون بده، دست هاش رو دوطرف بدنش باز نگه داشته بود و فقط نگاهم می کرد. لعنتی! بـغـلـم کن! پیشونیم رو ببوس و مثل همیشه در گوشم زمزمه کن که هیچی نیست، کابوس دیدی. پس چرا این دست ها هیچ واکنشی نشون نمیدن؟ پاهام سست شدن و با چشم هایی که تار شده بود نگاهش کردم. خیلی بی جون لب زدم:

- بگو که کارلی! بگو.

پلک هام سنگین شدن و نیروم تحلیل رفت. درست در لحظه ای که نزدیک بود روی زمین سقوط کنم، بدن بی جونم توسط دوتا دست قوی نگه داشته شد. باز شدن در اتاق و همه مه ای که توی اطرافم پیچید، مصادف با بیهوش شدنم شد.

با هر قدمی که به سمتش برمی داشتم، اون چندمتر ازم فاصله می گرفت. انگار که قرار نبود به هم برسیم. به سمتش دویدم و اسمش رو صدا زدم:

- کارل! صبر کن! از من دور نشو.

سرعتم رو بیشتر کردم؛ ولی انگار کارل قصد ایستادن نداشت و خیلی از من دور شده بود. جنگل توی تاریکی فرو رفته بود و نور ماه که از آسمون می تابید باعث شده بود کمی روشن بشه. باد خیلی وحشیانه بین درخت ها می وزید و شاخه هاش رو به طرز رعب آوری تگون می داد و هراز چندگاهی رعدوبرق می زد و من با هر صدای رعد از جا می پریدم و لرز می کردم. با اینکه ترس بدی به جونم افتاده بود؛ ولی به دنبال کارل که حالا فقط شبیه یه نقطه شده بود، دویدم.

بدنم داغ شده بود و از شدت ناتوانی گریه می کردم. کارل داشت از من فرار می کرد و من می خواستم به اون نزدیک بشم. دوباره با صدایی که گرمیش مثل هوای تابستون بود، فریاد زدم:

– عشقم! صبر کن. من بهت احتیاج دارم. من بدون تو نمی تونم زندگی کنم ک...

پام به تیکه سنگی گیر کرد و به شدت روی زمین افتادم. آرنج و زانو هام روی زمین ساییده شدن و گریه های من بیشتر شدت گرفتن. زخم هایی که روی آرنج و زانوم ایجاد شده بود، از درد زُق زُق می کرد و می سوخت.

همون طور روی زمین افتاده بودم و با صدای بلند گریه می کردم. نه به خاطر درد تنم، بلکه به خاطر دردی که توی قلبم پیچیده بود و هیچ جوهره خوب نمی شد. مشتم رو پر از چمن های روی زمین کردم و درحالی که اون ها رو بین مشتم نگه داشته بودم و می کشیدمون، از ته دلم و با سوز فریاد زدم:

– خدا! کمک کن! من دیگه تحملش رو ندارم.

صورتم رو روی زمین گذاشتم. بوی خاک و چمن توی مشامم پیچید و مقداری از خاک به صورتم چسبید.

کل تنم می لرزید؛ شاید از سرما شاید هم از...

نفس عمیقی کشیدم که احساس کردم سایه ی کسی روی بدنم افتاد. خیلی سریع سرم رو بلند کردم. با دیدن کارل که پشت به من و بدون هیچ حرکتی ایستاده بود، تعجب کردم. توی دلم خوش حال شدم و آروم اسمش رو به زبون آوردم:



- کارل!

از جا بلند شدم و دست‌های خسته‌م رو به لباسم کشیدم تا کمی مرتب بشه. لبخندی روی لبم نشوندم که گرماش تو کل تنم پیچید و باعث شد انرژی بگیرم. دستم رو روی شونه‌ش گذاشتم که هیچ حرکتی نکرد و همچنان پشت به من ایستاد. با لجاجت به سمت خودم برگردوندمش که با دیدن صورتش جیغ بلندی کشیدم و عقب رفتم. صورتش کاملاً سفید بود و چشم‌های یه دست مشکی رنگش ترسناکش کرده بود. لبش یه خط منحنی بود که از گونه‌ی سمت راستش تا سمت چپ کشیده شده بود و خط‌های عمود بر منحنی جوری بود که انگار لبش دوخته شده. با ترس نگاهش کردم و چند قدمی به عقب برداشتم که مثل روح حرکت کرد و به سمتم اومد. ترسیده بودم و هیچ‌جوره نمی‌تونستم لرزش دستانم رو کنترل کنم. با خالی شدن زیر پام جیغی کشیدم و توی مایع داغی فرو رفتم که داغیش باعث شد جیغی بکشم و سوختن پوستم رو به خوبی حس کنم.

- داره هذیون می‌گه. هیچی نیست.

- ولی بدنش خیلی داغه و به سختی داره نفس می‌کشه. براش خطرناک نباشه؟

- نمی‌دونم. مدام بدنش تغییر دما میده و لرزهای ناگهانی که توی بدنش می‌شینن نشون میده تو وضعیت خطرناکی قرار داره.

- ما به اون احتیاج داریم. اگه الان بلایی سرش بیاد معلوم نیست چه اتفاقی واسه ما میفته. صدای دختری که با اون مرد حرف می‌زد کمی عصبی شد.

- تمومش کن! اصلاً فکر کردی که این بدبخت چی به سرش اومده و تو این مدت چی کشیده؟

- نه. چون اصلاً برام مهم نیست که بخوام درموردش فکر کنم. مطمئن باش وقتی که این مردم نجات پیدا کنن، خودم با دستای خودم می‌کشمش.

صدای هین بلندی که توی اتاق پیچید، باعث شد کمی تگون بخورم که هر دوتا شون ساکت شدن و این نشون می‌داد که متوجه من شدن. لب‌های خشک شده‌م رو چند بار به هم زدم که صدای اون دختر درست از کنار گوشم بلند شد:

- چیزی می‌خوای؟

به سختی لب زدم:

- آ... ب...

- باشه. الان برات میارم.

و بعد صدای قدم‌هایش رو که داشت از من دور می‌شد شنیدم و وقتی که صدا قطع شد، صدای

آب رو شنیدم که داخل لیوانی ریخته می‌شد. بدنم مثل کوره‌ی آتیش بود و می‌سوخت. فکر

کردن به خنکای آب و سرمای دل‌چسبش باعث می‌شد برای نوشیدنش مشتاق بشم.

چند دقیقه بعد دستی زیر سرم قرار گرفت و سرم رو بلند کرد. با چسبیدن لیوان به لبم با هول

اون‌ها رو از هم باز کردم و خنکای آب رو با جون‌ودل به وجودم تزریق کردم. هرچی بیشتر آب

می‌خوردم، از آتیش درونیم کم می‌کرد و آرام می‌شدم. با جداشدن لیوان از لبم تشکری کردم

که خواهش می‌کنم گفت و سرم رو با احتیاط روی بالشت گذاشت. نفس عمیقی کشیدم و

لب‌هام رو که حالا کمی مرطوب شده بود با زبونم لمس کردم و گفتم:

- نمی‌تونم چشم‌هام رو باز کنم. حس می‌کنم یه وزنه‌ی هزارتنی بهش وصله.

- چیزی نیست. به‌خاطر حالیه که داری. چند روز بیهوش بودی و این یه مسئله‌ی عادیه؛ ولی...

بین حرفش پریدم و گفتم:

- مگه من چقدر بیهوش بودم؟

- سه روز کامل!

ابروهام از شدت تعجب بالا پرید. مگه چه اتفاقی افتاده بود که سه روز بیهوش بودم؟ وقتی

اومدم به قصر خواستم ریتا رو ببینم؛ ولی به‌جای اون کارل رو دیدم.

با چشم‌هایی که هنوز بسته بود گریه کردم و زیر لب گفتم:

- اون من رو به یاد نیاورد. اصلاً من رو نشناخت. نمی‌دونم چرا اون‌طور با من رفتار کرد. انگار

من براش غریبه بودم.

- ولی اون کارل نیست.

با تعجب چشم‌هام رو به ضرب باز کردم و با چشم‌هایی که فقط کمی باز شده بود به صاحب صدا که سایمون بود، نگاه کردم.

- اون کارل نیست. ما هم وقتی اون رو دیدیم فکر کردیم کارله؛ ولی بعدش متوجه شدیم که پسر ملکه‌ست و اصلاً ما رو نمی‌شناسه، چه برسه به اینکه کارل باشه. ولی این غیرممکنه. خودم دیدمش. اون کارل بود. با همون چهره، با همون قد، فقط کمی اخلاقش فرق می‌کرد.

- ولی الان مسئله‌ی مهم‌تری هست.

به هلن نگاه کردم و با چشم‌های منتظرم بهش چشم دوختم که ادامه داد:

- شما ظاهراً باردارید!

چشمانم گرد شد. این امکان نداشت. چطور ممکنه؟ با دقت بهش نگاه کردم تا ببینم شوخی کرده یا نه؛ ولی هیچ اثری از شوخی تو صورتش مشخص نبود. به سایمون نگاه کردم؛ اما اون هم مثل من تو شوک حرفی بود که هلن زده. گیج شده بودم و اصلاً نمی‌دونستم داره چه اتفاقی میفته. برای همین گفتم:

- این غیرممکنه. من... من چطور حامله شدم؟ حتماً داری شوخی می‌کنی، مگه نه؟

کنارم روی تخت نشست و گفت:

- نه. هیچ شوخی‌ای در کار نیست. حتی می‌تونم بگم جنین داخل شکمت دوماه‌ست.

اخمی کردم و نگاهم رو ازش گرفتم و به لحافی که روی من کشیده شده بود خیره شدم.

گل‌های ریز و درشتی که روش نقش بسته بود من رو به قصر زیبای تاراگاسیلوس کشوند.

دوماه پیش من کنار کارل بودم. بعد از اینکه به نامه‌های اداری رسیدگی کردم، به قصر برگشتم

و با کارل وقتمون رو به‌خوبی گذروندیم و آخر شب روزمون رو با یه شیطننت کوچیک به پایان

رسوندیم. لب‌گزیدم و به شکمم خیره شدم. دستم رو روی شکمم گذاشتم و سعی کردم

حسش کنم. خنده‌دار به نظر می‌رسید؛ ولی من می‌خواستم جنینی که هیچ‌کدوم از اجزای بدنش

تشکیل نشده رو حس کنم.

آخه کوچولو! الان چه وقت اومدن بود؟ من خودم هم نمی‌دونم باید چی کار کنم و چطور زندگی کنم، حالا با تو چی کار کنم؟ چطور از تو مراقبت کنم؟ سرنوشت خودم مشخص نیست، معلوم نیست زنده بمونم یا بمیرم، اون وقت سر تو چه بلایی میاد؟ من نمی‌خوام تو رو هم مثل پدرت از دست بدم. آهی کشیدم و دستم رو از شکمم برداشتم و زیر لب زمزمه کردم:

- الان وقتش نبود مامانی!

مامان، چه واژه‌ی زیبایی. کارل همیشه دوست داشت پدر بشه؛ ولی نیست. حالا که پدر شده، کنارم نیست. می‌گفت اگه پسر بشه اسمش رو می‌ذاریم ساشا و اگه دختر بود آریل. دستی که روی شونه‌م نشست من رو از فکر بیرون آورد. به صاحب دست نگاه کردم. هلن با چهره‌ی مهربونش بهم خیره شده بود. گفت:

- تبریک میگم.

سرم رو تکون دادم و جواب دادم:

- تو این موقعیت تبریک گفتن برام خنده‌داره!

ابرویی بالا انداخت و پرسید:

- چرا؟ آدمای بسیار زیادی هستن که دوست دارن پدر و مادر بشن؛ ولی نمیشن. اما تو مادر شدی...

به تندی بین حرفش پریدم.

- مادری که پدر بچه‌ش مرده و معلوم نیست قراره سر خودش چه بلایی بیاد.

- چرا این قدر ناامیدی؟ مگه نگفتی عالی جناب کارل زنده‌ست؟ پس می‌تونیم پیداش کنیم و برش گردونیم.

به فکر رفتم. راست می‌گفت. کارل خودش بهم گفته بود زنده‌ست؛ پس می‌تونستم پیداش کنم و این خبر خوش حال‌کننده رو بهش بدم. لبخندی محو روی لبم نشست که هلن رو هم به وجد آورد.

- فقط باید مواظب خودت باشی. بدنت واقعاً ضعیفه و اصلاً تو حال مناسبی نیستی. اگه

این طوری پیش بری ممکنه که... امکان داره بچه... بمیره!

دستم رو سریع روی شکمم گذاشتم. نه نه! من این بچه رو می خواستم. حتی فکر کردن به اون موضوع هم من رو به وحشت می انداخت، چه برسه به اینکه به حقیقت تبدیل بشه. نه! نمی دارم تنها یادگار کارل از دستم بره.

حس می کردم تو این فاصله ی کم بهش وابسته شدم و نمی خوام از دستش بدم. سرم رو تکون دادم و گفتم:

– مواظب خودم هستم. حداقل به خاطر این بچه...

صدای پوزخندی که توی اتاق پیچید، باعث شد رشته ی کلام از دستم در بره و نگاه هر دومون به سمت سایمون کشیده بشه. درحالی که گوشه ی لبش به خاطر پوزخند بالا رفته بود، با تحقیر نگاهم می کرد. این پسر واقعاً رو مخ بود. اخمی کردم که گفت:

– تمومش کنین این بازی مسخره رو! این زن اصلاً معلوم نیست تو این مدت کدوم گوری بوده و حالا هم که اومده حامله ست. اصلاً از کجا معلوم اون بچه مال کارله؟

تیر آخر رو رها کرد و من خشمم فوران کرد. هجوم خون رو به صورتم حس کردم و دست هام مشت شد. این پسر زیادی گستاخ شده بود. باید سر عقل می آوردمش. به چه حقی به من تهمت ه... می زد و با تحقیر نگاهم می کرد؟ مگه اون کیه که به خودش اجازه میده این طور با من حرف بزنه؟ نفهمیدم چی شد و چطور از روی تخت بلند شدم. وقتی که به خودم اومدم با فاصله ی کمی از سایمون ایستاده بودم و با خشم نگاهش می کردم. از بین دندون های چفت شده م گفتم:

– تو چطور جرئت می کنی به من همچین حرفی بزنی؟ تو اصلاً جایگاهت رو پیش من می دونی؟ باز با همون لحن گفت:

– تو؟ تو کی هستی جز همون چیزی که بهت گفتم؟! اون کلمه لایق تو...

ادامه ی حرفش با خشک شدن بدنش قطع شد. با وحشت به بدنش که تا کمر توی خاک فرو رفته بود نگاه کرد. نفهمیدم چطور شلاقی از آب توی دستم قرار گرفت؛ ولی وقتی دهن باز کرد تا حرفی بزنه، ضربه ی محکمی به صورتش زدم که جاش قرمز شد و کمی خراش برداشت.

ضربه‌ی دیگه‌ای به صورتش زدم که صدای فریادش اتاق رو لرزوند؛ ولی من رو نه. نمی‌تونستم یه جا بشینم و پسر دشمنم بهم تهمت بزنه و همه‌جوره تحقیرم کنه. حداقل من این اجازه رو بهش نمیدم. شاید کارل پیشم نباشه؛ ولی من به‌خاطر بچه‌ی داخل شکمم هم که شده قوی میشم و جواب دندون‌شکنی به این پسر میدم. وجودم از خشم لبریز شده بود و این سرازیر شدن خشم و عصبانیت اصلاً خوب نبود. خودم می‌دونستم وقتی که عصبانیتم به حد انفجار برسه، دیگه برام مهم نیست که شخص مقابلم کیه و چی کاره‌ست. فقط آروم شدنم مهم بود و بس. دستی روی شونه‌م نشست و شونه‌م رو کمی فشار داد و چند ثانیه بعد صدای

دخترونه‌ای توی گوشم پیچید:

- تیارانا! آروم باش. با زدن اون هیچی درست نمیشه.

از بین دندون‌های کلیدشده‌م غریدم:

- ولی دل من خنک میشه.

- اما این راهش نیست.

- پس راهش چیه؟ راهش اینه که وایستم نگاهش کنم تا هرطور که دلش می‌خواد باهام

برخورد کنه و من هیچ حرفی نزنم؟

- نه! قبول دارم که رفتار و حرفای سایمون اصلاً قابل بخشش نیست؛ ولی خواهش می‌کنم

بخشش. تو یه ملکه‌ای و ملکه‌ها از گناه مردمشون چشم‌پوشی می‌کنن.

کمرم رو صاف کردم و شلاق آبی رو رها کردم که قطره‌های آب روی زمین پخش شدن و

اشکال نامنظمی رو تشکیل دادن. پوزخندی به روی سایمون زدم و گفتم:

- من زخم‌خورده‌م. پس حواست رو جمع کن که چطور داری باهام رفتار می‌کنی. فهمیدی؟

حرفی نزد. سری هم تکون نداد. فقط با اخم و نفرت بهم چشم دوخت که صدای هشدارگونه‌ی

هلن بهش اخطار داد:

- سایمون! تمومش کن.

سایمون برخلاف حرف هلن، رو به من با لحنی که نفرت ازش می‌بارید گفت:

- ببین! اگه یه روز از زندگیم مونده باشه هم نابودت می‌کنم. این رو مطمئن باش.

و جواب من تنها یه پوزخند غلیظ بود که به صورتش پاشیدم. به بدنش که همچنان تو قالبی از خاک دفن شده بود نگاه کردم و گفتم:

– پس همین جا بمون تا اون روز فرا برسه و اگه تونستی خودت رو از اینجا نجات بدی، بیا و من رو بکش.

ظرفیتش تکمیل شد و عربده‌ای کشید که هلن از ترس یه قدم عقب رفت و به سایمون با چشم‌های گردشده نگاه کرد. صورت خونی سایمون واقعاً ترسناکش کرده بود؛ ولی من ازش نمی‌ترسیدم. فکر کنم وجود این بچه باعث شده بود شجاع بشم و تو روش وایستم. به آب‌هایی که روی زمین ریخته بود نگاه کردم. آب لطیف بود و نرمیش پوست آدم رو نوازش می‌کرد؛ ولی وقتی تبدیل به یه شلاق می‌شد، زخم دردناکی رو به جا می‌داشت. انگار نه انگار که همون آب با جنسی نرم و لطیفه. کف دستم رو مقابل صورتم گرفتم و بهش نگاه کردم. من تو اوج عصبانیت تونسته بودم نیروهام رو به دست بیارم و این واقعاً عجیب بود؛ چون نمی‌دونستم دقیقاً چه اتفاقی داره میفته. یعنی باز هم می‌تونم از نیروهام استفاده کنم؟ امتحانش که ضرر نداره. روی تخت نشستم و با دستم سعی کردم آب رو کنترل کنم. انگشت‌های ظریف و کشیده‌م رو به نرمی و با حرکات موزون تگون می‌دادم تا آب حرکت کنه. وقتی حرکت آب رو ندیدم، آهی کشیدم و خواستم دست از ادامه‌ی کار بکشم که با جهش ناگهانی آب، لبخندی زدم و دوباره کارم رو تکرار کردم که این بار آب حرکت کرد و به سمتم اومد. کنترلش کردم و به ظرفی که محتوای داخلش آب بود، منتقلش کردم. خداروشکر که نیروهام دوباره برگشته بودن و می‌تونستم ازشون استفاده کنم. با یادآوری ریتا و وضعیتی که توش قرار داشت، خطاب به هلن پرسیدم:

– ریتا حالش چطوریه؟ خوبه؟

هلن که مقابل سایمون ایستاده بود و با دقت به زخم‌هاش نگاه می‌کرد، با این سؤال دست از کار کشید و گفت:

– نه. حالش مساعد نیست.

سری تگون دادم. حالا که نیروهام برگشته بودن می تونستم کمکش کنم. من با آب افزاری شفاعبخش خوبش می کردم.

– هلن! میای اتاقش رو نشونم بدی؟

نگاهی به وضعیت سایمون انداخت و به من چشم دوخت. کمی مکث کرد و با نارضایتی لب زد: – بله، میام.

رابر طهی این دونفر عجیب بود و باید سر از کارشون درمی آوردم. حسی بهم می گفت که همدیگه رو دوست دارن؛ اما تا مطمئن نباشم نمی تونم تصمیم بگیرم. از روی تخت بلند شدم و به سمت در رفتم. درست لحظه ای که از اتاق بیرون می رفتم با دستم حرکت خاک افزاری انجام دادم و سایمون رو آزاد کردم که روی زمین رها شد. هلن از خوش حالی جیغ خفه ای کشید و به سمت سایمون دوید و سعی کرد بلندش کنه. لبخند محوی زدم. پس حدسم درسته. هلن بی توجه به اینکه من رو قراره به اتاق ریتا ببره، مشغول کمک کردن به سایمون شد. نفسم رو بیرون دادم و از اتاق بیرون رفتم. بالاخره که باید اتاق ریتا رو یاد می گرفتم. به طرح زیبایی فرشی که وسط راهرو پهن بود، نگاه کردم. طرح سلطنتی طلایی رنگی که اطرافش رو پیچک های رز دربر گرفته بود، در لبه ی فرش ها قرار داشتن و هارمونی زیبایی با رنگ قرمز به وجود آورده بودن. فکرم به سمت رایمون یا همون کارل کشیده شد. یعنی واقعاً اون کارل نیست؟ پس چرا این قدر شبیهش؟ قلبم میگه اون کارله و عقلم... آهی کشیدم که با برخورد به کسی از فکر بیرون اومدم و بدون اینکه نگاهش کنم، ببخشیدی زیر لب گفتم و خواستم از کنارش رد بشم که دستم اسیر انگشت های نیرومندش شد. با ترس به چهره اش نگاه کردم که با دیدنش حس کردم نفس کشیدن رو از یاد بردم.

ضربان قلبم بالا گرفت و خون به صورتم دوید. خیلی خودم رو کنترل کردم که به *غلش نکنم، که گریه نکنم؛ ولی... بغض سنگینی رو که تو گلویم نشسته بود رو بلعیدم؛ اما همون جا موند و پایین تر نرفت. چشم هام پر از اشک و آماده ی باریدن شده بود. ناخواسته انگشت هام رو فشار دادم و دستش رو محکم گرفتم. هنوز هم باور نداشتم که این مرد روبه روم که شباهت عجیبی به کارل داره، کارل نیست و رایمونه. قلبم میل عجیبی به دریدن قفسه ی س*ینه ام داشت و



تنم برای به آغوش کشیده شدن، له له می زد. چشم های مشکی رنگش رو زیر نظر گرفتم. درخشش عجیبی داشت و مثل مروارید می درخشید. نگاهش رو که به جای نامعلومی دوخت، رد نگاهش رو گرفتم و به دست هامون رسیدم. انگشتانم رو به قدری محکم دور دستش حلقه کرده بودم که رنگشون به سفیدی می زد. شرم زده و نگران دستم رو عقب کشیدم که دست اون هم ازم جدا شد. نگاه سؤالیش رو بهم دوخت و من درحالی که یه قدم به عقب می رفتم و به زمین نگاه می کردم، ایستادم. زیر نگاه گرم و سوزانش درحال ذوب شدن بودم و به هیچ وجه نمی توانستم از نگاهش فرار کنم. شاید هم خودم نمی خواستم. نفس عمیقی کشیدم و درحالی که لب هام رو با زبونم خیس می کردم، گفتم:

– من... بابت اون اتفاق معذرت می خوام. شما رو با همسر... با همسر... اشتباه گرفتم. متأسفم.

سرم رو کمی به نشونه ی احترام براش خم کردم و خواستم از اون دور بشم که دستم دوباره اسیرش شد. نگاهم رو بالا نیاوردم و به زمین چشم دوختم.

می ترسیدم اگه دوباره نگاهش کنم، نتونم مقاومت کنم و بـ*غلش کنم. درحالی که این آغوش ممنوعه بود. قلبم فقط و فقط برای کارل لرزیده بود و این مرد کپی از کارل من بود. دستش که زیر چونه م نشست، نگاهم رو بالا کشیدم و به صورتش چشم دوختم. نه! هیچ شباهتی به کپی نداشت. اون دقیقاً خود کارل بود؛ اما... آهی کشیدم که صداش رو شنید و با لحن مهربونی که زمین تا آسمون با لحن تحقیرآمیز اون روز فرق داشت، گفت:

– حالت خوبه؟ بهتر شدی؟

چشمم رو اروم بازوبسته کردم و گفتم:

– ممنون. خوبم.

لبخند محوی زد و گفت:

– خوش حالم. راستی رفتار اون روزت باعث شد خیلی نگران بشم. چرا اون طور رفتار کردی؟ لب زدم:

– من حال روحی مناسبی ندارم.

با لحن کنجکاوی پرسید:

- خب چرا؟ چه اتفاقی افتاده؟

خیره به چشماش گفتم:

- همسرم رو از دست دادم.

نگاهش رنگ تعجب گرفت و با تعجب صورتم رو کنکاش کرد. نمی‌دونم تو صورتم دنبال چی می‌گشت که گفت:

- عجیبه! اصلاً بهت نمی‌خوره همسر داشته باشی. همسرت شبیه من بود؟

این بار نگاهم رو ازش دزدیدم و گفتم:

- شما دقیقاً مثل اونید. متأسفم که اون روز رفتارم از کنترل خارج شده بود.

زیر لب متأسفمی گفت و دستش رو از زیر چونه‌م جدا کرد. موندن رو اونجا جایز ندونستم و به راهم ادامه دادم. باید یکی از این خدمتکارها رو پیدا می‌کردم تا کمکم کنه. صدای دویدن کسی رو که از پشت سر بهم نزدیک می‌شد شنیدم و از حرکت ایستادم. به رایمون که نفس نفس می‌زد نگاه کردم که پرسید:

- جایی می‌خوای بری؟

فقط سرم رو تکون دادم که ادامه داد:

- خب کجا؟

نگاهم رو به راه پله‌ی پیش روم دوختم و گفتم:

- می‌خوام به ریتا سر بزنم؛ ولی نمی‌دونم اتاقش کجاست.

- خب من نشونت میدم. با من بیا.

و جلوتر از من راه افتاد که چشم‌هام رو با عجز بازوبسته کردم. لعنتی! من می‌خوام ازت دور

باشم، چرا جلوی من سبز میشی؟ متوجه نیستی دارم زجر می‌کشم؟

وقتی دید هیچ حرکتی نمی‌کنم، به سمتم برگشت و گفت:

- پس چرا نمیای؟ نکنه منصرف شدی؟

- نه نه. الان میام.

سری تکنون داد که قدم‌های سست و لرزونم رو به سمتش برداشتم و کنارش ایستادم.

نمی‌دونم تو صورتم چی دید که با نگرانی پرسید:

– مطمئنی که حالت خوبه؟

سرم رو به معنی آره بالا و پایین کردم.

– خوبم. می‌تونیم بریم؟

از این هول‌بودنم تعجب کرد و درحالی که راه می‌رفت، گفت:

– انگار خیلی دوست داری ریتا رو ببینی.

لبخند کج و کوله‌ای که شبیه به هرچیزی بود جز لبخند، زدم.

– خیلی نگرانشم. می‌خوام ببینم حالش چطوره.

آهانی گفت و حرفی نزد. هول بودم؛ ولی نه به خاطر دیدن ریتا، بلکه به خاطر دور شدن از

رایمون. نباید کنارش باشم و اون رو ببینم، وگرنه دیوونه میشم.

خدا! آخه این چه سرنوشتیه که من دارم؟ از وقتی پا به این سرزمین گذاشتم هر سرنوشت

عجیب‌گرایی که وجود داره، متعلق به منه. اون از ابتدای ورودم که چندماه آواره و سرگردون

شدم که یکی رو پیدا کنم، بعد فهمیدم تو این مدت دنبال خودمم. این هم از حالا که کارل رو از

من گرفتی و یکی رو که شبیه کارله جلوم گذاشتی تا آینه‌ی دق من بشه. آهی کشیدم و به

رایمون نگاه کردم. چی می‌شد اگه جلوی راهم سبز نمی‌شدی؟ از من دور باش. من خیلی قوی

نیستم! من نمی‌تونم مقابلت وایستم و خودم رو کنترل کنم تا به غلت نکنم. تا خستگی و

دل‌تنگی‌های این مدت رو روی شونه‌های تو به پایان نرسونم.

– بهتره دیگه دست از نگاه کردن به من برداری و بری به ریتا سر بزنی.

با این حرفش از فکروخیال بیرون اومدم و نگاه گیجم رو بهش دوختم. با شیطنت و لبخند

جذابی بهم خیره شده بود. لعنتی! کارل هم همیشه از این لبخندها می‌زد.

اشک توی چشم‌هام جمع شد که بلافاصله رنگ نگاهش عوض شد و با نگرانی پرسید:

– چی شد؟ اتفاقی افتاده؟

به سختی لب زدم:

- نه. ممنونم که... من رو به اتاقش رسوندی.

باشه‌ای گفت و بهم نگاه کرد. انگار خودش هم فهمیده بود که علاقه‌ای به گفتن حرفی ندارم که با دستش در اتاق رو نشون داد و گفت:

- اینجا اتاق ریتاست.

سری تگون دادم که از من دور شد. نفس عمیقی کشیدم و با نگاهم بدرقه‌ش کردم. حالا که ازش دور شدم، قلب متلاطمم هم آرام گرفت. تقه‌ای به در زدم و وارد اتاق شدم. ریتا روی تخت خوابیده بود و گونه‌های سرخش نشون می‌داد که تب کرده و به‌سختی مریض شده. هیچ‌کس تو اتاق نبود. بنابراین من می‌تونستم از قدرتم استفاده کنم و اون رو خوب کنم. چندقدم به‌سمتش برداشتم. کنارش روی تخت نشستم و دستم رو روی پیشونیش گذاشتم. همون‌طور که حدس می‌زدم، تب کرده بود و به‌سختی نفس می‌کشید. با هربار نفس کشیدن صدای خس‌خس از گلوش بلند می‌شد. خب من که نمی‌تونستم آب تولید کنم. بنابراین نگاهم رو تو اتاق گردوندم تا بتونم ظرفی حاوی آب پیدا کنم. با دیدن گلدونی شیشه‌ای که گل‌های رز رو توی آبی که داخلش بود گذاشته بودن، لبخندی زدم. به مجسمه‌ی اثردهایی که به‌غلش قرار داشت و درست روبه‌روی تخت ریتا بود نگاه کردم. خیلی زیبا بود. از جا بلند شدم و به‌سمت گلدون رفتم و آب داخلش رو با نیروی آب‌افزاریم بیرون کشیدم که چشم‌های مجسمه درخشید و قرمز رنگ شد.

نگاه متعجبم رو به اون مجسمه‌ی عجیب انداختم و ازش فاصله گرفتم. ظاهراً اینجا همه‌چیز عجیب بود، حتی مجسمه‌ها. درحالی که دستم رو پر از آب کرده بودم و رنگ آب روشن‌تر شده بود، کف دستم رو روی پیشونی ریتا قرار دادم. آب بدون اینکه باعث خیس‌شدن صورت ریتا بشه و یا خنک‌بودنش آزرده‌خاطرش کنه، بیشتر درخشید. دستم رو روی پیشونیش حرکت دادم و وقتی مطمئن شدم که حالش مناسب شده، لبخند محوی روی صورتتم نشست و نفس عمیقی کشیدم. دستم رو از روی پیشونیش برداشتم و آب داخل دستم رو هدایت کردم و به داخل گلدون فرستادم و به صورت ریتا خیره شدم. حالا که هیچ خطری تهدیدش نمی‌کنه، فکر کنم

بتونم باهاش صحبت کنم. بنابراین دستم رو روی شونه‌ش گذاشتم و کمی تکونش دادم و در همون حال گفتم:

– ریتاجان! بیدار شو. بین من اومدم برای دیدنت. بهتر نیست که از خواب بیدار بشی و باهام حرف بزنی؟

هیچ تکونی به بدنش نداد و فقط ابروهای گره خورده‌ش بهم نشون می‌داد که بهوش اومده و خطر رفع شده. دوباره اسمش رو صدا زدم که پلک‌هایش لرزید و به‌آرومی چشم‌هایش رو باز کرد و نگاهش رو به صورتم دوخت. چند ثانیه طول کشید تا بتونه اتفاقاتی که افتاده و محیط اطرافش رو تجزیه و تحلیل کنه و با هول نیم‌خیز شد. چشم‌های گردشده‌ش نشون می‌داد که از دیدنم جا خورده و خوش‌حاله. با لحن شاد و گرمی گفت:

– وای خدای من! باور نمیشه که دوباره تونستم ببینمت.

دستم رو تخت سه‌سینه‌ش گذاشتم و آروم هلش دادم که روی تخت افتاد. با خنده گفتم:

– هی دختر خوب! بهتره آروم بگیری و این قدر هیجان زده نشی. ناسلامتی تو تازه حالت خوب شده.

دوباره نیم‌خیز شد و دست‌هایش رو ستون بدنش قرار داد و به صورتم نگاه کرد. انگار دنبال جراحی روی صورتم می‌گشت که وقتی صورت صاف و بدون خراش رو دید، نفس عمیقی کشید و خودش رو روی تخت رها کرد و گفت:

– وای! نمی‌دونی که چه حالی شدم وقتی رایان گفت تو رو دزدیدن و وزیر سایمون جاسوسه. هرچی منتظر شدم تا رایان تو رو پیدا کنه و به قصر برگردونه، جواب نداد و تو پیدا نشدی. انگار باید من مریض می‌شدم تا تو پیدا بشی.

تک‌خنده‌ای کردم و درحالی که لب‌هام رو با یه لب‌خند زینت داده بودم گفتم:

– عزیزم! نباید این قدر نگرانم باشی. آخه من تو تمام این مدت پیش مردمم بودم. با چشم‌های گردشده که نگاهم کرد، فهمیدم نباید به این زودی همچین حرفی رو می‌زدم. حالا واکنشش چیه؟ یهو فریاد کشید:

– چی؟ پیش مردم ب...!

دستم رو سریع روی دهنش گذاشتم که چشم‌هاش گردتر شد. مدام و پشت سر هم داشت حرف می‌زد؛ ولی به خاطر دست من که روی دهنش قرار داشت، اصوات نامعلومی به گوشم می‌رسید. آروم و شمرده شمرده گفتم:

- گوش کن بین چی میگم! دستم رو از روی دهنش برمی‌دارم؛ ولی قول بده که ساکت باشی و دادوبیداد نکنی تا بهت توضیح بدم که اوضاع از چه قراره. باشه؟
سرش رو تندتند تکون داد که دستم رو از روی دهنش برداشتم. نفس عمیقی کشید و با چشم‌های گردشده گفت:

- هی! داشتی من رو می‌کشتی. اصلاً معلوم هست اینجا چه اتفاقی افتاده؟
خنده‌ای نخودی کردم و گفتم:

- ببخشید! حالا با دقت و بدون اینکه بین حرفم پیری گوش کن بین چی میگم. باشه؟
سرش رو آروم تکون داد که شروع به گفتن تمام اتفاقاتی که این مدت افتاده بود کردم. از دیدار با مردم تا پیدا کردن قصر مخفی من و کارل. از برگشتن نیروهای مردمم و از رایمون. رایمونی که بی‌نهایت شبیه کارل بود. حرفم که تموم شد آهی کشیدم و گفتم:

- تو این اوضاع هم حامله‌م و هم باید دنبال همسرم باشم.
با این حرفم جیغی کشید و محکم من رو به آغوش کشید. به سختی خودم رو ازش جدا کردم که خوش حال گفت:

- خوش حالم! خوش حالم! حالا دیگه تنها نیستی.

- ولی باید پدرش رو پیدا کنم.

- پیداش می‌کنیم؛ ولی این طور که تو تعریف کردی مردمت خیلی مهربونن، پس چرا اون عجوزه می‌گفت مردمت خطرناکن؟

سرم رو پایین انداختم و گفتم:

- نمی‌دونم. خودم هم گیج شدم. مطمئنم این بین یه رازی وجود داره که من باید کشفش کنم.

- کمکت می‌کنیم. هم من، هم رایان. حالا واقعاً اون رایمون از خودراضی شبیه همسرته؟

سری تکون دادم و آرهی ضعیفی گفتم. چرا به رایمون می گفت از خودراضی؟ مگه اون چی کار کرده بود؟ به جز دیدار اولمون که عصبی بود، امروز باهام با مهربونی رفتار کرد. خواستم سؤالم رو به زبون بیارم که در خیلی ناگهانی باز شد و به دیوار برخورد کرد. نگاه وحشت زده‌م رو به در دوختم و با دیدن زنی که مقابلم قرار داشت؛ خشم و نفرت وجودم رو فراگرفت. اون جادوگر اینجا چی کار می کرد؟

دندون‌هام رو محکم روی هم ساییدم و دست‌های مشت‌شده‌م رو بیشتر فشار دادم، جوری که ناخون‌هام تو کف دستم فرو رفت؛ ولی مهم نبود. مهم این بود که این جادوگر لعنتی اون قدر خنثی و مغرور نگاهم می کرد که انگار من رو نمی‌شناسه و یادش نیامد چه بلایی سرم آورده. کارل من رو ازم گرفت و مردمم رو آواره کرد. بلایی به سرم آورده که خودم هم هنوز نمی‌دونم باید چی کار کنم و چطور از این مخمصه نجات پیدا کنم. می‌کشمش! همین الان خرخره‌ش رو تو دست‌هام می‌گیرم و اون قدر فشارش میدم تا نفسش بگیره و دل من خنک بشه. قدمی به سمتش برداشتم و با چشم‌های پر از نفرتم بهش چشم دوختم که اخمی کرد و رو به ریتا گفت:

- این دختر کیه؟

سر جام میخکوب شدم و فقط نگاهش کردم. یعنی می‌خواد بگه من رو نمی‌شناسه؟ درسته که چهره‌م تغییر کرده؛ ولی اون خودش چهره‌م رو تغییر داده و به اینجا فرستاده تا زجرم بده. با قیافه‌ی گیج و مبهوتی نگاهش کردم که نگاه مغروری بهم انداخت و پرسید:

- خودت بگو کی هستی.

دندون‌قروچه‌ای کردم و با چشم‌های ریزشده نگاهش کردم. با لحنی که پر از تمسخر بود پرسیدم:

- یعنی می‌خواهی بگی من رو نمی‌شناسی؟

ابرویی بالا انداخت و گفت:

- نه! من تابه‌حال تو رو ندیدم. حالا بگو کی هستی که به خودت جرئت میدی این قدر با

تمسخر باهام حرف بزنی؟ نکنه من رو نمی‌شناسی؟

لب باز کردم تا جوابش رو بدم که ریتا با ترس گفت:

– ببخشید ملکه‌ی من! این دختر اسمش ملوریه و خواهر وزیر سایمونه. تازه به قصر اومده و

شما رو ندیده. اون رو بابت لحن گستاخش ببخشید.

فقط به اون جادوگر لعنتی نگاه کردم. یعنی واقعاً من رو یادش نیاد یا داره نقش بازی می‌کنه؟

خودم رو بهش معرفی کنم؟ اما با این کارم ممکنه همه‌چی به هم بخوره و نتونم کارل رو پیدا

کنم. الان باید آروم باشم و سر وقت خودم حسابش رو برسم. پوزخندی زد و فقط نگاهم کرد.

سکوت بدی بین هر سه نفرمون حاکم بود و من فقط نگاهش می‌کردم. نگاهش مدام روی

اجزای صورتم می‌چرخید و با دقت من رو زیر نظر داشت.

سکوت رو شکست و گفت:

– چشمت من رو یاد یکی میندازه که سال‌ها قبل دیدمش! اون قدر گستاخ و پر جسارت بود که

با اون سنش مقابلم وایستاد.

چشم‌هام رو ریز کردم و حرفی نزد. اون داشت در مورد کی حرف می‌زد؟ نکنه منظورش منم؟

نفس عمیقی کشیدم و پرسیدم:

– خب الان کجاست؟ کجای سرزمینتون زندگی می‌کنه؟

تک‌خنده‌ی شیطانی کرد و چشم‌های باریکش رو بهم دوخت. نگاهش پر از خباثت بود و آدم رو

به وحشت می‌انداخت.

– کشتمش!

از این حرف ناگهانی‌ش جا خوردم و ریتا هین بلندی کشید و بازوی من رو محکم چنگ انداخت.

معلوم نیست چه بلایی سر این دختر آورده که این قدر ازش می‌ترسه. جادوگر ادامه داد:

– درست روز تولدش اون رو کشتم و همسرش هم...

سکوت کرد. با کنجکاوی نگاه کردم. داشت درمورد کارل حرف می‌زد. باید بفهمم کارل کجاست

و چه بلایی سرش اومده. کنجکاو پرسیدم:

– همسرش چی؟

اخم وحشتناکی کرد و با صدایی که دورگه شده بود جوابم رو داد:

- به تو ربطی نداره. بهتره تو این کار دخالت نکنی.

جا خوردم. چرا یهو اخلاقش سگ شد؟ چشم‌غره‌ی وحشتناکی بهم رفت و درحالی که از من دور می‌شد گفت:

- بهتره حواست باشه زیاد تو قصر نچرخ؛ چون توی دردسر میفتی، یه دردسر خیلی بد! و بعد از اتاق بیرون رفت و من رو با دنیایی از ابهام تنها گذاشت. حالا باید چی کار کنم؟ اون تنها کسیه که می‌دونه کارل کجاست. باید یه‌جوری اون رو به حرف بیارم. با حالی زار و خسته روی تخت نشستیم که ریتا هم کنارم نشست و سرش رو پایین انداخت. نگاهش غمگین بود. حتماً اتفاقی افتاده که این‌طور ناراحت و سرش رو پایین انداخته.
- ریتا جان! اتفاقی افتاده؟

سرش رو که بلند کرد چشم‌هایش پر از اشک بود. با این حال داغونش مطمئن شدم که حتماً اتفاقی افتاده که من ازش بی‌خبرم.
خودم رو به‌طرفش کشیدم و درحالی که دست راستم رو روی شونه‌ش قرار می‌دادم، با لحن مهربونی گفتم:

- بهم بگو که چه اتفاقی افتاده. مطمئنم که گفتن حرفایی که تو دلت تلمبار شده می‌تونه بهت کمک کنه و حالت رو خوب کنه.

بدون اینکه حرفی بزنه سرش رو پایین انداخت و آروم هق زد. سعی داشت خودش رو کنترل کنه تا صدای گریه‌ش بلندتر نشه. ادامه دادم:

- بهم بگو تا بتونم کمکت کنم همه‌چی درست بشه.

ناگهان دیوار استقامتش شکست و خودش رو محکم تو بـغلـم پرت کرد و با صدای بلندی گریه کرد. نگاه مات و مبهم‌ترم رو به دستم که از شدت تعجب تو هوا معلق مونده بود و جای خالی ریتا دوختم و به این فکر کردم که چی باعث شده این‌قدر به هم بریزه و حالش وخیم بشه. هرچی که بود، قطعاً اون قدر ارزش داشت که ریتا الان به‌خاطرش مثل ابر بهاری اشک می‌ریخت.



دست‌های ریتا که محکم لباسم رو چنگ زد و تو مشتت فشرد، خیسی لباسم که به خاطر اشک‌هاش بود و هق‌هق بلندش، همه و همه باعث شدن تا از بهت و تعجب بیرون بیام و دست‌هام رو دور کمر ریتا حلقه کنم.

درحالی که موهای رنگین‌کمونیش رو نوازش می‌کردم و دستی به کمرش می‌کشیدم، با صدای گرمی گفتم:

– آروم باش دختر خوب! آروم. اتفاقی نیفتاده که تو این قدر آشفته و سردرگمی. من یقین دارم که همه‌چی درست میشه.

خودم هم به حرفی که زده بودم اعتقاد نداشتم؛ ولی می‌خواستم که تا حدودی آروم‌ش کنم و بفهمم قضیه چیه. با صدای خش‌دار و تحلیل‌رفته‌ای گفت:

– دیگه هیچی درست نمیشه. همه‌چی نابود شده و اینا همه‌ش تقصیر منه.

– بهم بگو چی شده تا بتونم کمکم کنم و...

بین حرفم پرید و گفت:

– دیگه هیچ‌کس نمی‌تونه کمکم کنه. نه تو و نه هیچ‌کس دیگه‌ای. قصر خورشید این‌طوری

نبود. پر از شادی و نشاط بود و صدای خنده‌های من و رایان چاشنی هرروز این قصر بزرگ

شده بود. مردم همه در آرامش زندگی می‌کردن و از حکومت پدرم راضی بودن. خانواده‌ی

چهارنفره‌ی ما هم پر از عشق و محبت بود. البته تا قبل از اومدن این عفریته.

سکوت کرد و آروم‌آروم گریه کرد. من هم با کنجکاوی نگاهش کردم. انگار داشت اون روزهای

خوب یا شاید هم بد رو به خاطر می‌آورد. چند دقیقه بعد دوباره به حرف اومد:

– من همیشه مخفیانه از قصر بیرون می‌رفتم و بین مردم می‌گشتم. هیچ‌کس نمی‌دونست من

کیم و از کجا اومدم؛ ولی اون قدر هواشون رو داشتم که بهم بدبین نباشن و اعتماد کنن. من هم

با شیطنت بچه‌های کوچه‌ها همراه می‌شدم و هرازگاهی چندتا سیب از دکان‌ها برمی‌داشتیم و

زیرزیرکی اونا رو بین همه تقسیم می‌کردیم. البته من پول همه‌ی سیب‌ها رو بعداً حساب

می‌کردم. اون هم تو پخش سیب‌ها بهم کمک می‌کرد.

وقتی با اون چشم‌های اقیانوسی‌رنگش بهم نگاه می‌کرد و لبخند عمیقی به روم می‌پاشید، من غرق در خوشی می‌شدم. اسمش دنیل بود و از هویت من خبر نداشت؛ اما... در اتاق باز شد و نگاه من به سمت در کشیده شد. به رایانی نگاه کردم که با شنیدن صدای گریه‌ی ریتا صورتش از خشم سرخ شد و با عصبانیت رو به من غرید:

– چی کارش کردی که این‌طور داره گریه می‌کنه؟ بهتره همین الان گورت رو گم کنی و از قصر بری بیرون، وگرنه تضمین نمی‌کنم زنده بذارمت.

پوزخند اعصاب‌خردکنی زدم و از بین دندون‌های چفت‌شده‌م گفتم:

– بهتره ساکت شی تا ببینم چی تو گذشته‌ی ریتا باعث شده که این‌قدر غمگین باشه. لب باز کرد حرفی بزنه که صدای ریتا مانعش شد. انگار این دختر اینجا نبود و تو دنیای دیگه‌ای سیر می‌کرد.

– کم‌کم بهش علاقه‌مند شدم و بهم پیشنهاد ازدواج داد. نمی‌دونی اون روز چقدر غرق در شادی بودم و تو پوست خودم نمی‌گنجیدم؛ ولی این خوش‌حالی حتی یه روز هم دووم پیدا نکرد. بعد از اینکه بهم ابراز علاقه کرد، باهم قرار گذاشتیم تا فردا همدیگه رو ببینیم و من به قصر برگشتم. اون روز رایان ازم خواست که برای سرکشی به گارد حفاظتی باهاش همراه بشم و من هم قبول کردم؛ ولی ای کاش نمی‌رفتم.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

– وقتی با نگاه ناباورش بهم چشم دوخت، بدنم سرد شد و تو چندثانیه یخ بستم. فکرش رو هم نمی‌کردم که دنیل عضو جدید گارد حفاظتی باشه. رفت و به التماس‌های من گوش نداد. همه‌ش تیکه مینداخت و باهام حرف نمی‌زد. دنبالش تا بیرون قصر رفتم و مردم به منی که شاهزاده‌ی قصر بودم و دنبال یه سرباز می‌دویدم نگاه می‌کردن. بین آشفتگی بازار گمش کردم و هرچقدر دنبالش گشتم پیداش نکردم و به دستور پدرم سربازا من رو به قصر برگردوندن؛ اما من آروم و قرار نداشتم. هرروز از قصر بیرون می‌رفتم و به محل قرارمون سر می‌زدم و ساعت‌ها اونجا به انتظار دنیل می‌نشستم؛ اما افسوس. هرروز کارم همین بود و پدرم از این

بابت نگران شده بود. شنیده بود جادوگر بدذاتی به شهر اومده و اصلاً نیت خوبی نداره. می‌ترسید اتفاقی برای من بیفته؛ ولی من اصلاً به نگرانی پدرم اهمیت ندادم تا اینکه... نفس لرزانش رو بیرون داد. سعی داشت به خودش مسلط باشه و کلمات رو کنار هم بچینه. گذشته‌ش واقعاً آشفته بود. صدای ضعیفش باعث شد بهش گوش بدم.

– سر محل همیشگی‌مون نشسته بودم و با چشمم اطراف رو نگاه می‌کردم تا بتونم نشونی از دنیل پیدا کنم. دنیلی که رفته بود و من هفته‌ها بود ازش خبر نداشتم. سایه‌ای که روی زمین افتاد، باعث شد با خوش حالی از روی سکو بلند بشم و دنیل رو صدا کنم. «دنیل تو اومدی؟ می‌دونم که ازم دلخوری؛ ولی بذار توضیح بدم. من...» حرفم رو ادامه ندادم؛ چون اون دنیل نبود. اون یه زن پست‌فطرت بود که با تمسخر نگاهم می‌کرد. ازش پرسیدم کیه و اون در جوابم فقط گفت «باید هشدارهای پدرت رو جدی می‌گرفتی دخترجون!» تا به خودم پیام دود غلیظ و سرخ‌رنگی به‌سمتم هجوم آورد و من فقط...

هق‌هقش بلندتر از قبل شد. شونه‌هاش رو فشردم و سعی کردم ارومش کنم؛ ولی اون اروم‌و‌قرار نداشت. با چشم‌های سرخ‌شده‌ش نگاهم کرد.

– همه‌چی تو چندثانیه اتفاق افتاد و وقتی که به خودم اومدم، دیدم دنیل روی زمین افتاده و داره از درد به خودش می‌پیچه. اون جلوی من پر زد تا از من مواظبت کنه. با هول به‌سمتش رفتم و کنارش زانو زدم. سرش رو روی پاهام گذاشتم و اسمش رو صدا زدم. تنها کلمه‌ای که بهم گفت این بود که دوستم داره و درعرض چندثانیه بدنش به خاکستر تبدیل شد. می‌دونی چه حالی داشتم؟ عشقم، زندگیم، جلوی چشمم، تو دستای من جون داد و همه‌ش به‌خاطر من بود. دیوونه شده بودم و جیغ می‌کشیدم؛ ولی اون جادوگر بدون توجه به ضجه‌های من، من رو به‌زور به قصر آورد و ازم به‌عنوان یه طعمه استفاده کرد. پدر و مادرم رو هم مثل دنیل محو کرد و ما رو هم روزها اذیت کرد. من و رایان برای انتقام گرفتن سکوت کردیم؛ اما همه‌ش تقصیر منه. حتی رایمون که اون روزا حافظه‌ش پاک شده بود هم من رو مقصر می‌دونست. اون هیچ‌وقت پیرو کارهای جادوگر نبود و مثل من و رایان مورد آزار قرار می‌گرفت.

با چشم‌های ریزشده نگاهش کردم. رایمون حافظه‌ش رو از دست داده؟ سریع پرسیدم:

- رایمون حافظه‌ش رو به دست آورد؟

سرش رو به معنی نه تگون داد و گریه کرد. بهتر بود از ریتا هیچی نپرسم؛ چون حال درستی نداشت و وضعیتش آشفته بود. بنابراین روی تخت خوابوندمش و درحالی که پتو رو روی تنش می کشیدم، گفتم:

- تو مقصر نیستی ریتا! تو فقط عاشق بودی. بهتره استراحت کنی. بعداً باهم حرف می زنیم. لبخند محوی زد و تشکر کرد و آروم چشم‌هایش رو بست. لبخندی به صورت خسته‌ش پاشیدم و به سمت رایان که عمیقاً تو فکر بود رفتم. بازوی راستش رو تو دستم گرفتم و از اتاق بیرون رفتیم. با اخم نگاهم کرد و پرسید:

- چیه؟ نمی‌خوای دست از سرم برداری؟

با چشم‌های ریزشده نگاهش کردم و لب زدم:

- من و تو هر دو یه هدف مشترک داریم و اون انتقامه! من می‌تونم کمکت کنم. تو با کمک من می‌تونی به راحتی از این زن انتقام بگیری؛ ولی بدون کمک من هرگز نمی‌تونی شکستش بدی. محکم من رو هل داد و با تمسخر گفت:

- خودم می‌دونم دارم چی کار می‌کنم. تو کارای من سرک نکش.

راهش رو گرفت و خواست بره که با لحن تندی گفتم:

- اون قدر قدرت داره که بتونه تو یه لحظه نابودت کنه. تو به کمک من احتیاج داری. به من و

نیروهای من!

با تردید نگاهم کرد و پرسید:

- و تو در عوض چی می‌خوای؟

لبخند مرموزی زدم و گفتم:

- بیا تا بهت بگم.

- هلن! می‌تونی به سایمون بگی بیاد اینجا؟

هلن دست از مرتب کردن گل‌ها برداشت و گفت:

- بله بانوی من. حتماً.

تعظیم کوتاهی کرد و از در بیرون رفت. برام جای تعجب داره که چطور این دختر تحت تأثیر حرف‌های سایمون قرار نگرفته و علیه من کاری نمی‌کنه! همیشه خونسرد و آروم کارهایش رو پیش می‌بره و از هیچ‌کس هم نمی‌ترسه. یه جای کار می‌لنگه! حتماً چیزی می‌دونه که من ازش بی‌خبرم یا شاید هم... با تقه‌ای که به در خورد، از فکر بیرون اومدم و گفتم: بیا تو.

در باز شد و سایمون با اخم غلیظی که روی پیشونیش نقش بسته بود وارد اتاق شد. هلن هم خیلی عادی و آروم پشت سر سایمون اومد و بعد از تعظیم کردن گفت: - بانوی من! سایمون رو آوردم.

سایمون زیر لب چندبار کلمه‌ی «بانوی من» رو به تمسخر زمزمه کرد که اهمیتی ندادم و خطاب به هلن گفتم:

- بسیار خب. می‌تونی بری و به کارای دیگه‌ت برسی.

صامت و آروم نگاهم کرد. حس می‌کردم داره به ذهن و جونم رسوخ می‌کنه و می‌خواد بفهمه تو ذهنم چی می‌گذره؛ اما این فقط یه حس پوچ و توخالی بود؛ چون همچین چیزی امکان نداشت. با ابروهای بالارفته نگاهش کردم که به خودش اومد و از اتاق بیرون رفت. به صندلی‌هایی که دور یه میز گردمانند چیده شده بود اشاره کردم و درحالی که خودم روی یکی از اون‌ها می‌نشستم گفتم:

- بشین! باهات کار دارم.

صدای قدم‌هایی که برمی‌داشت توی اتاق طنین‌انداز شد و چند لحظه بعد صدای جدی و سردش گوشم رو خراش داد.

- نمی‌دونم چه وردی خوندی که هلن با جون و دل ازت حمایت می‌کنه؛ ولی من خام حرفات نمیشم.

به جلو متمایل شدم و دست‌هام رو روی میز گذاشته و به هم گره زدم و گفتم:

- من هم در تعجبم که چطور تحت تأثیر حرفای تو قرار نگرفته و باهام بد نیست. نکته نقشه‌ای تو سرتونه؟
- نگاهش تیز شد و با چشم‌های ریز شده نگاهم کرد.
- منظورت چیه؟ من نقشه تو سرم دارم یا تو؟ تو که معلوم نیست تو این همه سال کجا بودی و یهو سروکله‌ت پیدا شده و میگی از هیچی خبر نداری.
- پوزخند محوی زدم. حدس می‌زدم که این حرف‌ها رو تحویلیم بده، برای همین گفتم:
- معلومه که اصلاً به حرفم گوش ندادی. بی خیال! از این مسئله رد می‌شیم. من خواستم بیای اینجا تا چیزی رو باهات درمییون بگذارم.
- دستش از شدت خشم مشت شد؛ ولی هیچ حرفی نزد و منتظر بهم چشم دوخت که ادامه دادم:
- هیچ می‌دونی رایمون پسر ملکه نیست؟
- خیلی عادی نگاهم کرد و گفت:
- این رو همه می‌دونن که رایمون پسر خونده‌ی ملکه‌ست.
- و می‌دونی که خیلی شبیه کارله؟
- چشم‌هایش رو تو کاسه گردوند و خیلی بی‌حوصله جواب داد:
- آره. صدام کردی که همینا رو تحویلیم بدی؟
- از روی صندلی بلند شد و خواست بره که تیر آخر رو رها کردم:
- و می‌دونی که این ملکه... همون جادوگره؟
- تند و ناگهانی به سمتم برگشت و دو دستش رو محکم روی میز کوبید. جوری که گلدان سفید و کوچک روی میز تکونی خورد و سر جاش ایستاد. نگاهم رو از گلدون گرفتم و درحالی که یکی از ابرو هام رو بالا داده بودم گفتم:
- این رو دیگه نمی‌دونستی جناب وزیر سایمون.
- از جا بلند شدم و درحالی که آروم آروم قدم برمی‌داشتم و به سمت پنجره می‌رفتم ادامه دادم:
- تو اصلاً می‌دونی دشمن اصلی تاراگاسیلوس کیه یا تو این سال‌ها فقط دنبال من گشتی؟ فکر کردی من کسیم که تاراگاسیلوس رو نابود کرده؟



- ولی تو فرا...

بین حرفش پریدم و داد زدم:

- من فرار نکردم. تو تمام این سالها اون زن پست فطرت جلوی چشمهات بوده و تو فقط به این فکر کردی که من فرار کردم. به این فکر کردی که من رو پیدا کنی و انتقام پدرت رو ازم بگیری.

روی پاشنه‌ی پام به سمتش چرخیدم و انگشتم رو تهدیدوار براش تکون دادم
- اما هیچ وقت... هیچ وقت به این فکر نکردی که اون جادوگر کجاست و چی کار می‌کنه. پس اون چی؟ اون نباید تاوان کاراش رو پس بده؟ فقط پدر تو تو این دنیا مهم بوده؟ اون همه مردم که مردن، اونایی که آواره شدن مهم نیستن؟ پدر تو جون صدها هزار انسان رو گرفته بود و من به عنوان ملکه فقط به وظیفه عمل کردم. حالا تو... تویی که خودت رو نماینده‌ی مردم تاراگاسیلوس می‌دونی، تو چطور به وظیفه عمل کردی؟ با منتظر موندن برای کشتن من؟ یا با مجازات کردن اون جادوگر؟

اون لحظه اصلاً به این فکر نمی‌کردم که کسی ممکنه صدام رو بشنوه و بره به اون ملکه خبر بده. اون لحظه فقط می‌خواستم حرص و عصبانیت رو خالی کنم.

- ببین سایمون! من اگه به گذشته برگردم و پدرت اون اشتباهات رو انجام داده باشه، باز هم جونش رو می‌گیرم. چون اصلاً از کارم پشیمون نیستم. حالا تو چه بخوای، چه نخوای، باید با این واقعیت که پدرت داشت تاراگاسیلوس رو نابود می‌کرد کنار بیای و...

بین حرفم پرید و با لحن تمسخرآمیزی گفت:

- نه که الان نابود نشده.

دهم بسته شد و فقط بهش نگاه کردم. تاراگاسیلوس نابود شده؛ ولی من مقصر نبودم. اون زن لعنتی یهو از وسط ناکجاآباد سروکله‌ش پیدا شد و همه چی رو به هم ریخت. خیلی آروم و سرخورده زمزمه کردم:

- دوباره می‌سازمش!

گوشتم سوت می کشید و این صدا اون قدر بلند بود که اصلاً نمی فهمیدم سایمون چی داره میگه. سوت مثل تیری که زوزه می کشید تو گوشتم نواخته می شد و اصلاً نمی خواست قطع بشه. سایمون به سرعت به سمتم دوید و صورتم رو با دست هاش قاب گرفت. نگاه نگرانش این سؤال رو تو ذهنم به وجود آورد «چه اتفاقی افتاده که سایمون این طور نگرانه؟» دستش رو که از صورتم جدا کرد، نگاهم روی دست پر از خونش ثابت موند. باز هم از گوشتم خون اومد و باز هم من موندم و حس معلق موندن بین زمین و هوا و سیاهی مطلق که به استقبالم اومد.

صدای قدم های تند که برمی داشتم و می دویدم توی محیط اگو شد. تو اون تاریکی چشم هام درست نمی دید و نمی دونستم دارم کجا میرم. صدای چکه چکه ی آب توی محیط نواخته شده بود و من با جون و دل صدا رو گوش می دادم و به سمتش می رفتم؛ اما هربار صدا از یه طرف می اومد و من رو گیج و گمراه می کرد. از حرکت ایستادم و درحالی که نفس نفس می زدم، با پشت دستم دونه های ریز و درشت عرق رو از روی پیشونیم پاک کردم. نفس عمیقی کشیدم و به سیاهی مطلق که تمومی نداشت چشم دوختم. اصلاً نمی دونم چطور از اینجا سر درآوردم؛ ولی باید راه نجاتی پیدا کنم.

- تیارانا!

به سمت صدا برگشتم؛ ولی کسی نبود. حتماً اشتباه کردم؛ ولی دوباره زمزمه های مشمئزکننده ای که اسمم رو می خوند تو گوشتم پیچید.

- تیارانا! بیا اینجا.

حس عجیبی نسبت به این صدای عجیب داشتم. صدایی که مشخص بود ترکیبی از صدای مرد و زنه و یه جورایی احساس می کردم صاحب صداها رو می شناسم. دوباره صدای چک چک آب اومد و با زمزمه های مشمئزکننده مخلوط شد. چشم هام رو بستم و تمرکز کردم. باید می فهمیدم منبع این صدا کجاست؛ بنابراین بدون اینکه چشم هام رو باز کنم به سمت صداها قدم برداشتم. مطمئن نبودم بسته بودن چشم هام کار درستی باشه؛ ولی بازبودنش هم کاربرد

چندانی نداشت. صدای عبور جریان باد که در محیط جریان داشت، زمزمه‌های آب و اون افراد رو به گوشم می‌رسوند. درست مثل شخصی که گیج شده باشه فقط به این طرف و اون طرف می‌رفتم و اصلاً نمی‌دونستم جلوی پام چی قرار داره. تپه یا دره؟ چند دقیقه‌ای بود که صدای باد رو نمی‌شنیدم و این برام عجیب بود. عبور جریان باد فقط توی محیط باز به گوش نمی‌رسید، پس من توی یه محیط بسته گیر افتاده بودم و حالا... چشم‌هام رو که باز کردم، نور چشم‌هام رو زد و مجبور شدم سریع ببندمشون. دستم رو سایه‌بون چشم‌هام کردم و بعد از مکث کوتاهی چشم‌هام رو باز کردم و به منظره‌ی روبه‌روم نگاه کردم.

درخت‌های زیبایی که برف روشن نشسته بود و قندیل‌های یخی که مثل الماس زیر نور خورشید می‌درخشیدن و زیبایشون رو به رخ می‌کشیدن و کمی اون طرف‌تر شکوفه‌های صورتی‌رنگی که بوی دلپذیرشون محیط رو پر کرده بود، روی درخت‌ها خودنمایی می‌کردن و درخت‌هایی که برگ‌های زیبا و آتشینشون منظره‌ی زیبا و دل‌انگیز پاییزی رو به نمایش گذاشته بودن، در کنار درخت‌هایی با برگ ساقه نرگسی، همه و همه فقط یه چیز رو نشون می‌دادن. من تو قلمروی سلطنتیم بودم. قلمروی سلطنتی تاراگاسیلوس که متعلق به من بود. آبشار طلایی‌رنگی که از بالای صخره سرازیر شده بود، مثل همیشه زیبا و دل‌انگیز بود و ذرات معلقش توی هوا رنگین‌کمون بسیار زیبایی رو تشکیل داده بود. نفسی تازه کردم و به سمت رودخونه‌ای که از آبشار جاری شده بود رفتم و روی تخته‌سنگی که درست در لبه‌ی رود قرار داشت، نشستم. چشم‌های پر از شادیم رو به آب دوختم که برخلاف آبشار صاف و زلال بود. واقعاً که این جزء شگفتی‌های خلقت خداوند بود. چطور ممکنه مادر رودخونه طلایی باشه و خودش صاف و زلال. بدون هیچ کثیفی! دامن لباسم رو کمی بالا کشیدم و پاهای عریانم رو به‌آرومی داخل آب گذاشتم که سرمای خنک و دل‌چسبش زیر پوستم دوید و باعث شد حس تازگی و سرزندگی بهم دست بده. چشم از پاهام گرفتم و به آسمون دوختم که خورشید رو قاب گرفته و مثل همیشه صاف و بدون هیچ ابری بود. با برخورد جسم لزجی به پاهام سریع به آب نگاه کردم که با دیدن چیزی که تو آب قرار داشت چشم‌هام گرد شد.

پری کوچیکی داخل آب بود که رنگ پوستش صورتی صدفی بود و موی سفیدش توی آب می رقصید و باله‌ی زیبای دمش مثل حریر خودش رو به نمایش گذاشته بود. دور پاهام چرخید و دستش رو روی پام گذاشت. اندازه‌ش به قدری کوچک بود که می شد تو دست گرفت و بلندش کرد. دستم رو وارد آب کردم و پری کوچک رو همراه با مقداری آب بیرون آوردم و بهش نگاه کردم. با نیروی آب‌افزاریم، آب رو کنترل کردم تا از بین انگشت‌هام روی زمین نریزه و اتفاقی برای پری نیفته. ظاهراً احساس خطر کرده بود که مدام شنا می کرد و سراسیمه بهم نگاه می کرد. سعی کردم آرومش کنم تا فکر نکنه می‌خوام بهش آسیب بزنم؛ بنابراین گفتم: - آروم باش پری کوچولو! من باهات کاری ندارم.

با این حرفم اصلاً آروم نشد و مدام خودش رو به انگشت‌هام می‌کوبید تا بتونه راه فراری پیدا کنه. برای اینکه خودش رو اذیت نکنه، دستم رو داخل آب بردم و رهاش کردم که به سرعت شنا کرد و خودش رو پشت سنگ کوچکی که داخل آب بود، مخفی کرد. با تعجب به جای خالیش میون دستم نگاه کردم و بعد به اون سنگ نگاه کردم. پری با احتیاط سرش رو بیرون آورد و با ترس نگاهم کرد. لبخندی زدم و کمرم رو صاف کردم و همون طور که روی تخته سنگ نشسته بودم، گفتم:

- ببینم! تو که از من می ترسی، چرا بهم نزدیک شدی؟

جوابی نداد و خودش رو دوباره پشت سنگ مخفی کرد. ادامه دادم:

- ببین خانوم کوچولو! من اصلاً بهت آسیبی نمی‌زنم. مطمئن باش!

- ولی تو من رو توی دستت گرفتی و می‌خواستی من رو بدزدی!

با شنیدن بخش آخر حرفش قهقهه زدم که صدای خنده‌م توی جنگل پیچید و دوباره به گوش خودم رسید. با انگشتم خیسی کنار چشمم رو پاک کردم و درحالی که سعی در کنترل خنده‌هام داشتم گفتم:

- من می‌خواستم بدزدمت؟ آخه اگه می‌خواستم بدزدمت که دیگه ولت نمی‌کردم بری.

می‌گرفتم و می‌بردتم. تو هم که فسقلی، هیچ کاری نمی‌تونستی انجام بدی.

آروم‌آروم و با احتیاط از پشت سنگ بیرون اومدم و کمی بهم نزدیک شد.

- یعنی نمی‌خواهی من رو پیش اون جادوگر ببری؟
- با شنیدن کلمه‌ی جادوگر جدی شدم و با اخم پرسیدم:
- جادوگر؟ منظورت چیه؟
- می‌ترسید و سعی داشت کمی آرام باشه.
- جاسوسای جادوگر همه‌جا هستن و خانواده‌ی من رو دستگیر کردن. من تونستم فرار کنم.
- موضوع داشت پیچیده می‌شد. جادوگر پری‌ها رو برای چی می‌خواست؟ این پری چطور از قلمروی من سردرآورده و موضوعی که از همه مهم‌تر بود اینه که جادوگر چطور تونسته قلمروی سلطنتی رو پیدا کنه؟
- من وقتی روح هستم می‌تونم به قلمروم پیام، اون چطور به قلمرو من اومده؟
- پری با کنجکاوی نزدیک‌تر اومد و پرسید:
- قلمروت؟ مگه تو کی هستی؟
- با سکوت بهش چشم دوختم و بعد از چند دقیقه لب باز کردم.
- من تیارانا هستم.
- با بهت هینی کشید و گفت:
- ملکه‌ی من! شما کجا بودین؟ می‌دونین تا الان چه اتفاقاتی افتاده؟
- پس من رو می‌شناخت و لازم نبود خودم رو کامل معرفی کنم. آهی کشیدم و با صدای مغمومی گفتم:
- آره می‌دونم. تاراگاسیلوس رو به آتیش کشیده و مردم رو آواره کرده.
- به آتیش کشیده؟ نه بانوی من. اون قدرت این رو نداشت که تاراگاسیلوس رو نابود کنه!
- با تعجب بهش نگاه کردم. منظورش چیه؟ تا جایی که من می‌دونم تاراگاسیلوس کلاً نابود شده و اون جادوگر روی خرابه‌های تاراگاسیلوس، سانتریوس رو ساخته بود. با کنجکاوی پرسیدم:
- منظورت چیه؟ به من گفتن سانتریوس روی خرابه‌های تاراگاسیلوس ساخته شده.
- سرش رو به طرفین تگون داد و گفت:
- نه بانوی من. مثل اینکه شما از خیلی اتفاقات خبر ندارید!

نگاهی به اطراف انداختم. جنگل در سکوت مطلق فرو رفته بود و هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید. حتی خبری از آواز چند دقیقه‌ی قبل گنجشک‌ها نبود. با سوءظن چشم‌هام رو ریز کردم و درخت‌ها رو از نظر گذروندم. حس می‌کردم چیزی از بین درخت‌ها من رو نگاه می‌کنه؛ اما نمی‌تونستم ببینمش. باید هرچی زودتر می‌فهمیدم اینجا چه خبره؛ بنابراین رو به پری کردم و پرسیدم:

- اینجا چه خبره؟ من از چی خبر ندارم؟

با احتیاط نگاهی به اطراف انداخت. انگار اون هم احساس خطر کرده بود. به آرومی گفت:
- تاراگاسیلوس نابود نشده. جادوگر همه‌ی اونا رو جادو کرده. قسمتی رو سوزونده و قسمتی رو با جادو تغییر داده. اجداد من از این رازا خبر داشتن که دستگیر شدن. شما باید همه‌چی رو به روال قبل برگردونین.

حرکت چیزی بین درخت‌ها توجهم رو جلب کرد و سریع سرم رو بالا گرفتم و به اون نقطه از جنگل نگاه کردم. سایه‌های سیاه‌رنگی با سرعت از بین درخت‌ها حرکت می‌کردن. سعی کردم آروم باشم و خونسردی خودم رو حفظ کنم؛ اما کف دستم از استرس عرق کرده بود و تپش قلبم بیشتر شده بود. خیلی سریع به اون پری نگاه کردم و پرسیدم:

- تو چطور من رو شناختی؟ هرکسی ممکنه اسمش تیارانا باشه.

سرش رو تکون داد و درحالی که دم زیباش رو می‌رقصوند گفت:

- بله. هرکسی ممکنه اسمش تیارانا باشه؛ اما هیچ‌کس مثل شما موهای سفید نیست و چشماش مثل آبی آسمون پاک و شفاف نیست.

با چشم‌های گردشده نگاهش کردم. موهای سفید؟ ولی موهای من که قهوه‌ای شده بود. یعنی ممکنه...

سریع به سمت آب خم شدم و به چهره‌ی واقعی خودم تو آب نگاه کردم. این من بودم. با موهای بلند سفید و صورت سفیدرنگم که چشم‌های آبی‌رنگم بین این سفیدی می‌درخشید و لب‌های سرخم مثل یاقوت جلا داشت. کاملاً وجود اون سایه‌ها رو فراموش کردم و به خودم نگاه کردم. خدایا! یعنی ممکنه که همه‌چیز به حالت قبل برگرده؟ رو به پری گفتم:

- اسمت چیه؟

- ماریا سرور من.

سری تکنون دادم و پرسیدم:

- ماریا! بهت قول میدم خونوادهت رو نجات بدم و اونا رو بهت برگردونم.

با ذوقی آشکار که باعث شد چشم‌هایش مثل الماس بدرخشه گفت:

- واقعاً بانوی من؟ اگه این کار رو انجام بدین من تا آخر عمر ممنون شما خواهم بود.

بعد لحنش غمگین شد و ادامه داد:

- من و خونواده‌م داشتیم به قبیله‌ی ماه می‌رفتیم تا کمک کنیم تاراگاسیلوس به حالت قبل

برگرده؛ ولی...

سایه‌ی سیاه‌رنگی از پشت سرم توی آب افتاد که باعث شد ماریا جیغ خفیفی بکشه. با فریاد

گفت:

- سربازای تاریکی.

ضربان قلبم بالا رفت. الان نه تنها ماریا، بلکه من هم توی خطر بودم. ماریا رو باید نجات بدم؛

چون اون به‌خاطر من از حرکت ایستاد و باهام حرف زد.

دستم رو مشت کردم و نفس عمیقی کشیدم. خونسرد بودن تو اون موقعیت واقعاً کار

مسخره‌ای بود؛ چون اصلاً امکان نداشت!

باید کارم رو تو چشم به هم زدن انجام می‌دادم تا اون‌ها نتونن واکنشی نشون بدن. صدای

خش‌خش چمن‌ها نشون می‌داد که اون‌ها دارن نزدیک و نزدیک‌تر میشن. دستم رو بالا بردم و

با تیغ‌هی دستم سریع به آب ضربه‌ای زدم که آب به‌شدت خروشان شد و به‌سمت پایین

رودخونه جریان یافت. سرعت آب و حرکت من اون‌قدری زیاد بود که ماریا حتی نتونست

کوچک‌ترین حرکتی انجام بده و فقط فریادش به گوشم رسید:

- بانو! فرار کنین.



نفس هام تند شده بود و حس می کردم هوای اطرافم سنگین شده. به سختی و با تردید به عقب نگاهی کردم که با دیدن توده های بخارمانندی از سیاهی که فقط دوتا چشم قرمز داشتن جیغ خفیفی کشیدم و قدمی به عقب برداشتم که به سمتم یورش آوردن. این هم یک پست دیگه. امیدوارم لذت برده باشین. منتظر نظراتتون تو پروفایل شخصیم هستم عزیزای دل ♥

ناگهان زیر پاهام خالی شد و توی رودخونه افتادم. عمق رودخونه به یکباره اون قدر زیاد شد که من کاملاً تو آب فرو رفتم. درحالی که برای خلاصی از آب دست و پا می زدم، به بیرون از آب نگاه کردم که تصویر اون موجودات عجیب غریب رو دیدم. همه شون دور آب جمع شده بودن و به درون آب نگاه می کردن. فقط نمی دونم چرا وارد آب نمی شدن تا من رو دستگیر کنن. بعد از مدتی از رودخونه دور شدن و من دیگه اون ها رو ندیدم؛ ولی هرچی که بیشتر می گذشت، من بیشتر تو آب فرو می رفتم و از سطح آب فاصله می گرفتم. انگار توی دریای عمیقی فرو رفته بودم و جاذبه ی زمین و جریان آب، هر لحظه بیشتر از قبل من رو به عمق آب می بردند. دهنم رو باز کردم تا فریاد بزنم که آب به شدت تو دهنم هجوم آورد و ریه هام پر از آب شد. برای بلعیدن ذره های اکسیژن دست و پا می زدم و هر لحظه که می گذشت ناامیدتر می شدم. کم کم دست و پاهام شل شد و حس کرختی بهم دست داد، حتی نمی توانستم انگشت هام رو تکون بدم. بدنم توی آب معلق مونده بود و صدای تپش بلند قلبم رو به راحتی می شنیدم. از بین پلک های نیمه بازم دستی رو دیدم که وارد آب شد و من نفس کم آوردم و توی دنیای بی خبری فرو رفتم.

رایمون

دستم رو داخل آب فرو بردم تا دختر سفیدمویی رو که تو آب دست و پا می زد رو بگیرم؛ اما درست لحظه ای که می خواستم دستش رو بگیرم، ناپدید شد. تا زانو توی آب فرو رفته بودم و قطرات آب لباسم رو خیس کرده بودند. فرماندهی که همراهم اومده بود، با تعجب پرسید: - شاهزاده! برای چی رفتین توی آب؟ چیزی نظرتون رو جلب کرده؟

کمرم رو صاف کردم و دستم رو بین موهام فرو کردم. دست نم دارم که بین موهام نشست، باعث شد کمی احساس خنکی کنم. دوباره کف آب رو از نظر گذروندم. عمقش اون قدر زیاد نبود که کسی توش غرق بشه، پس چرا اون دختر داشت دست و پا می زد انگار که داره غرق میشه؟ پوف کلافه ای کشیدم و از آب بیرون اومدم. شلوارم تا بالای زانو خیس شده بود و باعث می شد کمی اذیت بشم. رو به فرمانده کردم و گفتم:

– بهتره کمی اینجا استراحت کنیم تا لباس من خشک بشه.

درحالی که افسار اسبش رو تو دست گرفته بود، سری تگون داد و با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد. منتظر بود جواب سوالش رو بدم؛ اما گفتم:

– بهتره افسار اسب رو به اون درخت ببندی بامگاه!

و بعد با دستم به درختی که کمی دورتر از ما و کنار بوته ی گل سرخ بود اشاره کردم. دندون قروچه ای کرد و درحالی که زیر لب غر می زد از من دور شد.

لبخندی بهش زدم و روی سنگ نسبتاً بزرگی که کنار رودخونه بود نشستم. لبه های شلوارم رو چلوندم تا آب اضافیش گرفته بشه. پای چپم رو صاف دراز کردم که به زمین چسبید و بعد پای راستم رو خم کردم و روی تخته سنگ گذاشتم. دست راستم رو هم روی زانوم گذاشتم و به جنگل زیبا و حیرت انگیز روبه روم نگاه کردم. این جنگل بکر و زیبا رو خودم تو گشت دوستانه مون با بامگاه پیدا کرده بودم و بهش تأکید کردم که چیزی از این جنگل زیبا به کسی نکه، و گرنه اینجا هم مثل جنگل های پشت زین کوه نابود می شد و چیزی جز خاکستر ازش باقی نمی موند.

– نمی خواین بگین برای چی رفتین تو آب؟

نگاهی به صورتش کردم. چشم های سیاه رنگش توسط مژه های بلندش احاطه شده بود و فک استخوانیش که توسط ته ریشش پوشیده شده بود، چهره ی خشنی به صورتش بخشیده بود. گفتم:

– تا کی می خوای با من رسمی حرف بزنی؟ مگه نمی دونی من پسر اون ملکه تون نیستم؟

تک خنده ای کرد و با لحن جالبی گفت:

- پیچوندی؟ مشکلی نیست. اگه نمی‌خوای حرفی بزنی، نزن؛ ولی حق نداری جوری باهام رفتار کنی که انگار من هم از آدم‌های اون ملکه‌م. من دوستتم رایمون، پس بهم اعتماد کن. سرم رو به سمت رودخونه برگردوندم و درحالی که با خودم حرف می‌زدم گفتم:

- دختره تو آب داشت دست‌وپا می‌زد. انگار داشت غرق می‌شد؛ ولی وقتی خواستم نجاتش بدم ناپدید شد.

نفسم رو بیرون دادم که گفت:

- جالبه! عمق اون آب اون قدری نیست که کسی توش غرق بشه.

سری تکون دادم و آره‌ای زیر لب زمزمه کردم که دوباره گفت:

- حتماً اشتباه کردی. بهتره بریم. باید هرچی زودتر به قصر برگردیم. اگه دیر کنیم ممکنه

بهمون شک کنن. نباید بفهمن که ما همیشه کجا می‌ریم.

باشه‌ای گفتم و به شلوآرم که تقریباً خشک شده بود نگاه کردم. فکرم سمت اون دختر عجیب و مرموزی که خواهر سایمون بود کشیده شد.

تیارانا (ملوری)

هین بلندی کشیدم و چشم‌هام رو باز کردم. خودم رو بالا کشیدم و با تعجب به محیط اطرافم نگاه کردم. آینه‌ی سفیدرنگی که نقش‌ونگار زیبایی روش خودنمایی می‌کرد، کمی دورتر از پنجره‌ی تمام شیشه‌ای قرار داشت و میز گردی که از جنس چوب بود، با گلدون گل سرخ روش، همه و همه این رو نشون می‌داد که من تو اتاقم هستم. پس همه‌ی اون‌ها خواب بود؟ ولی نه! همه‌چیز مثل واقعیت کاملاً عیان و بی‌هیچ شبهه‌ای بود. پس چه اتفاقی افتاد؟ من تو اتاقم چی کار می‌کنم؟

آخرین چیزی که از اتاقم به خاطر دارم اینه که با سایمون حرف می‌زدم؛ ولی یهو مثل قبل گوشم سوت کشید و بیهوش شدم. باید علت حالی رو که بهم دست می‌ده بفهمم. هر دفعه گوشم به مدت چندثانیه سوت می‌کشه و وقتی که از گوشم خون میاد، بیهوش میشم. نفس عمیقی کشیدم و دستی به صورتم کشیدم که کف دستم خیس شد. دستم رو با بهت و تعجب



از صورتم فاصله دادم و نگاهش کردم. کاملاً خیس بود. حتماً عرق کردم و برای همین خیس، وگرنه این آب از کجا روی صورتم ریخته؟ احساس می‌کردم لباسی که توی تنمه باعث ناراحتیم میشه، برای همین دستم رو به یقه‌ی لباسم گرفتم تا از گردنم فاصله‌ش بدم که یه تیکه پارچه‌ی خیس به دستم چسبید و شوک دوم به من وارد شد. چشم‌هام گردتر از این نمی‌شد. لباسم کاملاً خیس بود و حتی آب ازش چکه می‌کرد. خیلی سریع ملافه‌ای که روی بدنم کشیده شده بود رو کنار زدم و بعد از اینکه از تخت پایین اومدم، به سمت آینه دویدم. دست‌هام رو از بدنم فاصله دادم و یکه‌خورده به خودم نگاه کردم. موهای قهوه‌ایم که حالا رنگ سفید بینشون بیشتر خودنمایی می‌کرد، کاملاً خیس بودن و به پیشونی و گردنم چسبیده بودن. لباسم مثل چسب به بدنم چسبیده بود و آب از هر نقطه‌ی بدنم چکه می‌کرد. انگار توی آب افتادم.

قطره‌ای آب از موهام پایین چکید و روی بینیم افتاد و همون طور که آرام روی بینیم سر می‌خورد، من رو به سمت رویایی که دیدم سوق داد. قلمرو سلطنتی، اون پری کوچولو که اسمش ماریا بود، سربازهای تاریکی و درنهایت غرق شدنم توی رودخونه که یهو عمقش خیلی زیاد شد. نفسم رو آهسته و با احتیاط بیرون دادم و به چهره‌ی خودم توی آینه نگاه کردم. اینجا چه خبر بود؟ چه اتفاقی داره برای من می‌افته؟ همه‌ی شواهد نشون از این امر می‌داد که من اونجا حضور داشتم و جسمم اونجا بود؛ ولی مگه من بیهوش نشدم، پس چطور اونجا بودم؟ من همه‌ی اون اتفاقات رو تو عالم بیهوشی دیدم؛ ولی الان لباسم و خودم کاملاً خیس از آبیم. این‌ها یعنی چی؟ اون پری گفت من از خیلی چیزها خبر ندارم، یعنی ممکنه که همه‌چیز اون‌جوری نباشه که من فکر می‌کنم؟ دستی به صورتم کشیدم تا قطره‌هایی رو که روی صورتم سر می‌خوردن پاک کنم و فکرم رو از این سوال‌ها آزاد کنم؛ ولی نمی‌شد. یه چیزی این وسط می‌لنگید. دوتا دستم رو روی پایه‌ی آینه گذاشتم و صاف به تصویر خودم داخل آینه زل زدم. حالا که دقت می‌کنم رنگ چشم‌هام کمی به آبی می‌زد؛ ولی اون قدری آشکار نبود که همه متوجه این تغییر بشن.

به چشم‌هام نگاه کردم. هیچ‌وقت رنگش رو این‌طور ندیده بودم. باید جدی‌تر شروع می‌کردم. باید دنبال قبیله‌ی ماه که ماریا ازش حرف می‌زد، بگردم. رو به خودم تو آینه گفتم:

– کافیه هرچقدر آروم‌آروم کارات رو پیش بردی. باید شروع کنی. باید بفهمی چه موضوعی پشت این اتفاقات خوابیده. باید واقعیت رو بفهمی. باید!

در اتاق خیلی ناگهانی باز شد و سایمون درحالی‌که با هلن حرف می‌زد، وارد اتاق شد.

– ببین هلن! ما باید همه‌چی رو بهش بگیم. شاید این بهش کمک کنه و بتونیم تاراگاسیلوس رو برگردونیم.

– واقعاً احمقی سایمون! فکر کردی این می‌تونه تاراگاسیلوس رو برگردونه؟ احمق نباش!

هنوز متوجه وجود من داخل اتاق نبودند و داشتن باهم حرف می‌زدن و موضوع هر لحظه بیشتر از قبل جالب می‌شد. پس چیزی هست که این دوتا از من قایم کردن. چشم از آینه گرفتم و به‌سمتشون برگشتم. چشم سایمون که بهم افتاد، با بهت نگاهم کرد و لب زد:

– مگه تو غیب نشده بودی؟

یه تای ابروم رو بالا دادم و با جدیت گفتم:

– فکر کنم شما دوتا یه چیزایی رو باید بهم توضیح بدین. مخصوصاً تو سایمون!

هردوتاشون نگاهی به هم انداختن. نگاهی که می‌شد خیلی چیزها ازش خوند. انگار ترسیده بودن یا شاید متعجب بودن که من از کجا شک کردم. آروم‌آروم به‌سمتشون قدم برداشتم. اتاق کاملاً تو سکوت فرو رفته بود و صدای قدم‌های من که با کف چوبی اتاق برخورد می‌کرد، تنها صدایی بود که به گوش می‌رسید.

به میز وسط اتاق که رسیدم، ایستادم و به هردوتاشون نگاه کردم. هنوز هم وسط اتاق خشک‌شون زده بود و هیچ حرکتی نمی‌کردن. امیدوارم فکری که توی سرم رژه میره، راست نباشه، وگرنه... لب‌های خشک شده‌م رو از هم فاصله دادم و با صدای رسایی گفتم:

– بشینین! واسه چی وایستادین؟

هلن نقاب بی‌خیالی رو به صورتش زد و خیلی ریلکس و آروم، بدون اینکه هیچ ترس و دلهره‌ای داشته باشه رو به سایمون گفت:

- بیا. باید زودتر از اینا بهش می گفتیم. به هر حال هر دو تامون می دونستیم که یه روز می فهمه و ما باید بهش توضیح بدیم.

بعد هم دامن لباسش رو با دست گرفت و با دست دیگه ش صندلی رو برای خودش عقب کشید و روش نشست. سایمون هم بعد از لحظه ای درنگ آروم قدم برداشت و صندلی خودش رو کنار کشید و کنار هلن و در مقابل من نشست. از تو چشم هاش می خوندم که توی دوراهی گیر کرده و برای گفتن تردید داره؛ ولی هلن کاملاً خونسرد به من زل زده بود و حرکات من رو زیر نظر داشت. دست راستم رو از آرنج گذاشتم روی میز و کمی سرم رو خم کردم. با چشم هایی که ریز شده بود و لحنی که بی شک شبیه به لحن بازجوها بود، پرسیدم:

- نمی خوای شروع کنی سایمون؟

کمرم رو صاف کردم و به پشتی صندلی چسبوندم و جدی گفتم:

- من اون قدری وقت ندارم که یه ساعت بشینم اینجا و در سکوت بهت زل بزنم. من جواب می خوام. بهم بگو داشتین چی رو از من مخفی می کردین؟ چی رو من باید یه روز می فهمیدم؟ و چرا وجود قبیله ی ماه رو که کاملاً مخالف اون جادوگر پست فطرته به من اطلاع ندادین؟ رو به هلن که حالا اخم هاش توی هم رفته بود کردم و ادامه دادم:

- تو دیگه چرا؟ تو که همیشه باهام موافق بودی و کمکم می کردی، پس چرا بهم نگفتی؟

لب باز کرد:

- ولی من اصلاً از وجود...

دستم رو به معنی ساکت باش بالا بردم و گفتم:

- انکار نکن! مطمئنم که تو بهتر از هر کس دیگه ای از وجود اون قبیله اطلاع داشتی. اصلاً چطور ممکنه شماها هزاران سال اینجا باشین و متوجه نشین که همچین جایی هم هست. اون هم جایی که بهتون کمک می کنه. چرا از شون کمک نگرفتین، هان؟

خطاب به سایمون با صدای بلندی داد زدم:

- هان سایمون؟ واسه چی از شون کمک نگرفتی و گذاشتی مردم من این همه تو سختی زندگی کنن؟

نگاهش رو از میز گرفت و بهم دوخت.

- برای اینکه اونا حتی اجازه ندادن به قلعه‌شون نزدیک بشم. اونا فقط با وجود تو به ما کمک می‌کنن. تو هم که نبودى. ما برای کمک گرفتن رفتیم؛ ولی اونا با سربازاشون ازمون استقبال کردن. می‌گفتن نمی‌تونن به ما اعتماد کنن. می‌گفتن درون ما حرص و کینه و نفرت و خودخواهی رو می‌بینن و برای همین بهمون کمک نکردن. اونا حتی نداشتن با رئیسشون حرف بزنیم.

- باشه! این حرفت درست. اونا بهتون کمک نکردن؛ ولی چرا وجودشون رو ازم مخفی کردین؟ برای چی نگفتین که اونا هم هستن و می‌تونن بهمون کمک کنن؟ هلن با خشم از روی صندلی بلند شد. طوری که صندلی به پشت روی زمین افتاد و صدای بلندش نگاه من و سایمون رو به سمت خودش کشید. یه تای ابروم رو بالا دادم و منتظر نگاهش کردم. درحالی که وجودش از خشم می‌لرزید، دستش رو مشت کرد و از لای دندون‌های قفل کرده‌ش غرید:

- برای اینکه رئیسشون یه زنه و همه‌ش چشمش دنبال سایمون بود. من نمی‌خواستم دوباره بریم اونجا و چشمم به اون رهبر عوضیشون بیفته.

و بعد هم بدون اینکه منتظر حرفی از جانب من باشه، به سمت در رفت و از اتاق بیرون رفت و در رو اون قدر محکم بست که صدایش باعث شد سایمون از جا پیره.

سایمون از جا بلند شد تا به دنبالش بره که با تحکم گفتم:

- بشین سایمون! حرفای ما هنوز تموم نشده.

نگاهی به در انداخت و به ناچار نشست و با دلخوری گفت:

- چرا ناراحتش می‌کنی؟ اون تنها کسیه که من دوستش دارم.

کمی نرم‌تر گفتم:

- باشه. تو به من توضیح بده. من خودم کاری می‌کنم که تو به هلن برسی.

با این حرفم کمی آروم‌تر شد و گفت:

- وقتی بیهوش میشی، یعنی وقتی از گوشت خون میاد و بیهوش میشی، بدنت غیب میشه.

با شوک نگاهش کردم. غیب میشم؟
 سرم رو با درموندگی به طرفین تکون دادم و نالیدم:
 - چطور؟ چطور من ناپدید میشم؟
 انگشت‌هایش رو به هم گره زد و گفت:
 - نمی‌دونم. البته این اتفاق فقط چندبار رخ داده و همیشه که از گوشت خون میاد ناپدید
 نمیشی.
 بریده‌بریده پرسیدم:
 - چ... چرا الان داری... این رو بهم میگی؟ چرا زودتر نگفتی؟
 کمی خودش رو به جلو خم کرد.
 - برای اینکه می‌خواستیم بفهمیم علت این اتفاق چیه و چرا ناپدید میشی. من و هلن داشتیم
 توی کتابخونه مطالعه می‌کردیم و سعی داشتیم بفهمیم دقیقاً چه اتفاقی داره میفته و وقتی که
 مطمئن شدیم، بهت بگیم.
 دستم رو روی شقیقه‌م قرار دادم و درحالی که با انگشتم فشارش می‌دادم گفتم:
 - چیز دیگه‌ای هست که بخوای بگی؟
 خیلی قاطع و سریع گفت:
 - نه! فقط همین بود.
 - باشه، می‌تونی بری.
 نفسم رو بیرون فرستادم و سرم رو روی میز گذاشتم و با دست‌هام احاطه‌ش کردم. خدای من!
 این رو دیگه چطور هضم کنم؟ ناپدید میشم؟ آخه چطور ناپدید میشم؟ پس من امروز اونجا
 بودم. من امروز توی قلمروی سلطنتیم بودم و نگهبانان تاریکی رو دیدم. اگه توی آب
 نمی‌افتادم و جسمم به اتاق برنمی‌گشت، حتماً اسیرشون شده بودم. ذهنم به‌خاطر هجوم
 این همه مشکلات و اتفاقات مشوش بود و نمی‌تونستم درست تصمیم بگیرم. باید کاری
 می‌کردم و هرچی زودتر به این اتفاقات خاتمه می‌دادم. سرم رو بلند کردم که با دیدن سایمون
 اخمی کردم. هنوز همون‌جا نشسته بود و نگاهم می‌کرد. خشک و جدی گفتم:

- فکر کنم بهت گفتم می تونی بری؛ ولی تو اینجا نشستی و داری من رو نگاه می کنی. نکنه چیزی رو از قلم انداختی و بهم نگفتی؟

سرش رو به معنی نه تکون داد و گفت:

- نه. فکر نکنم هلم باهام حرف بزنه. تو اون رو رنجوندی و باید قانعش کنی تا بفهمه که من هیچ کاری با اون زن (رئیس قبیله‌ی ماه) ندارم و فقط اون رو دوست دارم.

نفسم رو با کلافگی بیرون فرستادم.

- سایمون! تمومش کن. من حرف بدی نزدم که به خاطرش باهات حرف نزنه.

- ولی اون فکر می کنه که من با اون زن در ارتباط بودم.

وای بلندی گفتم و از جام بلند شدم که هم‌زمان با من، سایمون هم بلند شد. کف دوتا دستم رو به معنی سکوت بالا آوردم و گفتم:

- باشه، باهات حرف می زنم. فقط الان از اتاقم برو بیرون؛ چون می خوام لباسم رو عوض کنم.

و با دستم لباس خیسی رو که هنوز هم توی تنم بود نشونش دادم. سری تکون داد و حرفی نزد. آروم آروم عقب رفت و بعد چرخید و از در خارج شد. آروم آروم به سمت کمد رفتم. پاهام می لرزید و حس می کردم که الان نمی تونه وزنم رو تحمل کنه و محکم روی زمین سقوط می کنم. با آشفته‌گی به کمد تکیه کردم و دستم رو بهش گرفتم تا روی زمین نیفتم. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به خودم مسلط باشم. باریکه‌ای از نور روی صورتم تابیده بود و آروم آروم گونه‌م رو نوازش می کرد. انگار اون هم می خواست که من آروم باشم و عمیق فکر کنم و درست تصمیم بگیرم. دستم رو روی شکمم گذاشتم. کاملاً حضورش رو پیش خودم فراموش کرده بودم. این جنین تنها یادگار کارل برای منه و من با تمام وجودم ازش محافظت می کنم. نباید بذارم کسی از وجودش باخبر بشه؛ چون اگه اون جادوگر من رو بشناسه و بفهمه باردارم، حتماً سعی می کنه اون رو از بین ببره. هنوز هم برام جای سؤاله که اون چطور من رو شناخت. یعنی ممکنه اون چهره‌م رو تغییر نداده باشه؟ پس اگه کار اون نبوده، چرا چهره‌ی من عوض شده؟ رازهایی که باید ازشون سردرمی آوردم اون قدر زیاد بودن که گاهی چندتاشون رو فراموش

می کردم. ای کاش به گذشته برمی گشتم و سوالاتم رو از درخت اسرار می پرسیدم! درخت اسرار؟ با چشم‌های گرد شده بشکنی زدم و با خوش حالی گفتم:

– آره خودشه. درخت اسرار. اون حتماً می تونه بهم کمک کنه. باید پیدااش کنم.

با شور و شوقی که توی وجودم پیچیده بود، در کمد رو باز کردم و لباس مناسبی رو برداشتم تا شکمم زیاد معلوم نباشه و اون جادوگر از وجود این بچه آگاه نشه، غافل از اینکه...

لباس سفید بلندی که جنسش از ساتن لخت و براق بود رو پوشیدم و حریر قرمزرنگی رو که کنارش بود برداشتم و روش پوشیدم. لباس سفید آستین کوتاهی داشت و در عوض لباس حریر آستین بلند و چین داری داشت که روی لباس سفید می نشست و زیبایی خاصی رو بهش می داد. مدل یقه‌ی حریر چپ و راست بود، برای همین نوار سفیدرنگی رو برداشتم و بعد از مرتب کردن حریر، اون رو دور کمرم بستم. بلندی حریر تا یه وجب زیر زانوم بود و قسمتی از لباس سفید دیده می شد. روی هم رفته لباس زیبایی بود. مقابل آینه ایستادم و موهام رو شونه کردم. تارهای سفیدی که لابه لای موهام قایم شده بودن، بلندتر از موی کوتاهم بود و کاملاً در معرض دید قرار داشت.

موهام رو بالای سرم جمع کردم و با دقت مثل گل بستمش و به قیافه‌ی خودم نگاه کردم. صورت سفید و کشیده‌م با اون حریر قرمزرنگ، عجیب به هم می اومدن. نگاهی به شکمم انداختم. هیچی مشخص نبود. لبخند رضایت بخشی زدم که در اتاقم به صدا دراومد. ابرویی بالا انداختم و گفتم:

– بفرمایید داخل.

در باز شد و خدمتکاری وارد اتاق شد. از آینه فاصله گرفتم و درحالی که خرامان خرامان به سمتش می رفتم، پرسیدم:

– اتفاقی افتاده؟

کمی سرش رو خم کرد و بعد از اینکه سرش رو به حالت قبلی برگردوند، آروم و به نرمی جوابم رو داد:

– ملکه عصرونه‌ای رو تدارک دیدن و از شما هم خواستن تا در این ضیافت شرکت کنید.

یه تایی ابروم رو بالا انداختم. کنجکاوی و نفرت بهم هجوم آورد و من درحالی که سعی داشتم نفرتم رو با کلمه‌ی «ام» مخفی نگهدارم، با لحن کشیده‌ای گفتم:

– ام! ملکه خودشون این پیغام رو بهتون دادن؟

– نه خانم! بانو هلن این خبر رو دادن و الان هم در سالن اصلی منتظر شما هستن تا به ضیافت برید.

خب خب! موضوع داشت جالب می‌شد. هلنی که هیچ نسبتی با ملکه نداشت، حالا دستور ملکه رو بهم می‌رسوند؟ انگار باید به هلن مشکوک می‌شدم و اون رو تحت نظر می‌گرفتم. سری تکون دادم و خیلی عادی و بی‌خیال گفتم:

– ممنون که اطلاع دادی. حالا می‌تونی بری و به بانو هلن بگی که من همراه با شاهزاده ریتا بهشون ملحق میشم.

باشه‌ای گفت و از در بیرون رفت. نگاه مرموزم رو به تصویر خودم تو آینه دوختم. من این تیارانا رو نمی‌شناختم. این شخصیت من تازه شکل گرفته بود. باید صبر کنم و در کمین بشینم تا شکارم در تیررس قرار بگیره و اون موقعست که... .

نیشخندی زدم و نگاهم رو از تصویرم گرفتم و به سمت در رفتم. نگاهی به راهرو انداختم. کاملاً در سکوت فرو رفته بود و دیوارهای زیبای پولکی و کف مرمرینش می‌درخشید. این قصر زیبا برای اون جادوگر خودخواه و خبیث زیادی خوب و تکمیل بود. این قصر باید به صاحبان اصلی خودش برگرده و من هم در جایگاه خودم قرار بگیرم. پله‌های طولانی و درهم تنیده رو پشت سر گذاشتم و دامن لباسم رو که در دست گرفته بودم رها کردم. به اتاق ریتا که رسیدم، تقه‌ای به در زدم و گفتم:

– ریتاجان! منم. می‌تونم پیام داخل؟

صدای زیبا و دل‌نشینش از داخل اتاق بلند شد.

– بله، بیا تو.

لبخندی روی لبم نشوندم و وارد اتاق شدم. ریتا روی صندلی نشسته بود و شاخه‌ای از گل لاله تو دستش بود. با لحن شاد و بشاشی گفتم:



- به به! مثل اینکه حال شاهزاده خانم ما کاملاً خوب شده. خوش حالم که سر حال می بینمت. لبخندی روی لبهای سرخس نشست و شادی ای که به خاطر حرفهای من تو وجودش خروشان شده بود، با تغییر رنگ موهایش خودش رو نشون داد. این موهای رنگین کمونی که مدام تغییر رنگ می دادن، واقعاً صورتش رو زیباتر می کرد.

- ممنونم تیارانا! من هم خوش حالم که اینجا می بینمت.

سرم رو کمی خم کردم و در حالی که بهش نگاه می کردم، به فکر فرو رفتم. من اگه بخوام به اون زن ضربه بزنم، نباید من رو بشناسه و هویت من رو بفهمه؛ بنابراین گفتم:

- بهتره تا زمانی که بهت نگفتم من رو ملوری صدا کنی. این جواری راحت ترم و کمتر اذیت میشم.

باشه ای گفت و با دستش اشاره ای به صندلی کنارش کرد و گفت:

- بشین کنارم.

کف دوتا دستم رو بالا آوردم و با همون لبخند گفتم:

- ممنون! بهتره حاضر بشی. ظاهراً این ملکه عصرونه ای رو ترتیب دیده و می خوام که تو هم باشی.

اخمی کرد و سرش رو به زیر انداخت. با تعجب حرکاتش رو تحت نظر گرفتم. دستی رو که باهاش گل رو نگه داشته بود، مشت کرد. اون قدر فشار دستش زیاد بود که لرزش پر از خشمش رو حس کردم.

با احتیاط پرسیدم:

- حالت خوبه؟ حرف بدی زدم؟

سرش رو به معنی نه تگون داد و به چشم هام خیره شد. لبخند زورکی زد و گفت:

- با اینکه از اون زن متنفرم و باید تحملش کنم؛ ولی هیچ وقت من رو به کاری دعوت نکرده. امروز هم خبر نداشتم که عصرونه ای برپا کرده.

دستم رو روی شونه اش گذاشتم و گفتم:

- فقط یه کم دیگه صبر کن تا سرنگون شدنش رو ببینی. حالا هم آماده شو تا بریم و بهش نشون بدی که تو به خواسته‌های اون اهمیتی نمیدی.

لبخندش پررنگ‌تر و عمیق‌تر شد و از جا بلند شد و به سمت کمدش رفت تا لباس مناسبی رو انتخاب کنه. برام مهم نبود که هلن اون پایین منتظره. می‌خواستم کمی معطل بشه تا واکنشش رو ببینم و در پایان شخصیتش رو تحلیل کنم.

فکر کنم دیگه متوجه شدین که هلن چه سوتی بزرگی رو راجع به قبیله‌ی ماه به تیارانا داده، مگه نه؟

- نظرت راجع به لباس جدیدم چیه؟

از فکر دراومدم و نگاهم رو که به در دوخته شده بود جدا کردم و به سمت ریتا سوق دادم. با دیدن لباس تماماً سفیدی که با پارچه‌ی طلایی براقی مزین شده بود، چشم‌هام گرد شد و مات و مبهوت شدم. لباسش یقه‌ی دلبری داشت که دورتادورش خیلی ریز و زیبا با نخ طلایی رنگی گل‌دوزی شده بود و بند لباسش که خیلی پهن و چین‌دار بود، مثل پارچه‌ی لختی روی شونه‌هاش رها شده بود. دور کمرش هم با نوار طلایی رنگی احاطه شده بود و در آخر درست روی پهلوی چپش پایون زیبا و بزرگی درست کرده بود. دامن لباسش پف‌دار بود و دقیقاً پایین لباسش هم مثل یقه‌ی لباس گل‌دوزی طلایی شده بود. چرخ‌ی دور خودش زد و دوباره پرسید:

- ملوری! نظرت راجع به لباسم چیه؟ چرا حرف نمی‌زنی؟

با این حرفش از شوک خارج شدم. نفسم رو کاملاً بیرون فرستادم و با خنده گفتم:

- خیلی بهت میاد. درست مثل ملکه‌ها شدی.

و با لبخند به سمتش رفتم و دستم رو روی شونه‌ش گذاشتم و دوباره چرخوندمش و درحالی که نگاهم میخ طلایی‌های براق و درخشان لباسش بود گفتم:

- این نخ و نوار طلایی خیلی لباس‌ت رو زیبا کرده.

- اینا از طلا درست شدن.

ابرویی بالا انداختم و با شگفتی پرسیدم:

– واقعاً؟

سری تگون داد و با خوش حالی وصف ناپذیری گفت:

– این رو خیاط برام دوخته و خواسته غافلگیرم کنه. آخه می دونه که اون عجوزه اصلاً اجازه

نمیده بگم لباس برام بدوزن، واسه همین برام آورده.

– خب بریم؟ آماده‌ای؟

سری تگون داد و گفت:

– صبر کن تاجم رو هم بزارم رو موهام تا همه چی تکمیل بشه.

لبخندی زدم و چشم هام رو آروم بازوبسته کردم که تاج زیبا و ظریفی رو که یه خورشید

نصف شده رو روش درست کرده بودن روی موهای رنگین کمونیش گذاشت و گفت:

– خب، بریم. این هدیه‌ی مادرم واسه تولد ده سالگیه. می خوام بهش نشون بدم که هنوز هم

اونا رو فراموش نکردم.

و بعد با جدیت نگاهم کرد. سری به معنی تحسین تگون دادم و باهم از اتاق بیرون رفتیم.

موهای ریتا مدام تغییر رنگ می داد و رنگش روی دیوار پولکی منعکس می شد و سالن رو زیبا

می کرد. درحالی که دستم رو روی نرده‌ی نقره‌ای رنگ پله‌ها گذاشته بودم و آروم آروم پایین

می رفتم پرسیدم:

– ریتا؟ چرا رنگ موهات مثل رنگ‌های رنگین کمونه و مدام تغییر می کنه؟

– آخه من تو مرز چهار دنیا متولد شدم.

ابرویی بالا انداختم و پرسیدم:

– چهار دنیا؟ منظورت چیه؟

– ماه‌های آخر بارداری مادرم بود که ملکه‌ی قبیله‌ی ماه از خانواده‌ی من دعوت می کنه تا در

مراسم ازدواجش شرکت کنن. خانواده‌ی من هم که نمی خواستن این مراسم رو از دست بدن و

به خاطر دوستی بین مادرم و ملکه‌ی قبیله‌ی ماه، تصمیم می گیرن تا در اون مراسم شرکت کنن؛

ولی مادرم درست در مرز چهار سرزمین دردش می گیره و من به دنیا میام و...

اشاره‌ای به موهایش کرد و ادامه داد:

- اینا هم به همون دلیل مثل رنگین کمون شدن.

ابرویی بالا انداختم و پرسیدم:

- خب حالا این چهار سرزمین اسمشون چیه؟

- قبیله‌ی ماه، سرزمین خورشید، جنگل پری، کوهستان برفی.

آخرین پله رو هم پایین اومدیم و من آهانی زمزمه کردم. بدون اینکه حرفی بینمون ردوبدل

بشه، به سمت سالن اصلی رفتیم که هلن رو دیدم. درحالی که با عصبانیت به این طرف و

اون طرف می‌رفت، چیزی رو زیر لب زمزمه می‌کرد. تمام تلاشم رو کردم تا حرف‌هایش رو با

کمک جریان باد بشنوم؛ ولی به نتیجه‌ای نرسیدم و بی‌خیال شدم. صدای تق تق کفش‌های

پاشنه‌بلند ریتا که تو محیط طنین‌انداز شد، حواس هلن رو به سمت ما کشوند. با عصبانیت

به سمتم اومد و با صورتی که از عصبانیت قرمز شده بود رو به من پرسید:

- برای چی دیر کردی؟ می‌دونی از کی منتظرتم؟

و بعد رو به ریتا توپید:

- تو واسه چی اومدی؟ مگه ملکه تو رو دعوت کرده بود؟

ریتا اخمی کرد و پرسید:

- تو کی هستی که با من این‌طوری حرف می‌زنی؟ اگه دوست و همراه ملوری نبودی مطمئن

باش می‌دونستم باهات چی کار کنم.

هلن که کمی آروم شده بود، دست‌هایش رو داخل هم قفل کرد و با صدای آرومی زمزمه کرد:

- ببخشید بانو! آخه ملکه چندبار پیغام فرستاده و دنبال ما می‌گرده، برای همین یه لحظه عصبی

شدم. معذرت می‌خوام!

قیافه‌ی هلن در اون لحظه اون‌قدر مظلوم شده بود که ریتا لبخندی زد و گفت:

- مشکلی نیست. بهتره بریم قبل از اینکه خودش پاشه بیاد دنبالمون.

و به دنبال این حرفش خندید و به راه افتاد. من هم پشت سرش حرکت کردم و هلن هم

دنبالمون اومد. جدیداً خیلی پرخاشگر شده بود و با همه دعوا می‌کرد. اصلاً معلوم نیست اینجا

چه خبره. بعد از مدتی به باغ پشت قصر رسیدیم و ملکه رو داخل آلاچیق از پیچک‌های گل رز دیدیم. با دیدنش خشم وجودم رو فرا گرفت. آخر عمرت نزدیکه. من با همین دست‌هام می‌کشمت و انتقام همه رو ازت می‌گیرم. فقط منتظر اون روز باش. سعی کردم عادی باشم. حالا که اون متوجه هویت من نشده، من چرا خودم رو لو بدم؟ بنابراین لبخند ساختگی‌ای روی صورتم نشوندم. به آلاچیق که رسیدیم، هر سه نفرمون احترام گذاشتیم و روی صندلی‌هایی که دور میز مربعی چیده شده بود، نشستیم.

نگاهم که به نگاه خیره‌ی جادوگر افتاد، دلم آتیش گرفت و دریایی از خشم وجودم رو گرفت. زنی که چند ماه پیش همه‌ی زندگیم رو از من گرفت و آواره‌م کرد، حالا مقابلم نشسته بود و با لبخند ملیح و حرص‌درآری نگاهم می‌کرد. اون چشم‌های مشکی و نافذش که روی صورت من نشست، تصویر کارل که بی‌جون و زخمی روی زمین افتاده بود جلوی چشم‌هام نقش بست. یه لحظه احساس کردم تو اون آشوب و درست وسط میدون مراسم ایستادم و چشم‌هام فقط و فقط کارل رو می‌دید. کارلی که سروصورتش پر از خون بود و دورتادورش رو آتیش محاصره کرده بود. آتیش خشم توی چشم‌هام شعله‌ور شد و نفسم رو داخل قفسه‌ی سینه‌م حبس کردم تا حداقل از سوزش وحشتناکش کاسته بشه؛ اما نشد. من فقط دوست داشتم اون زن رو با دست‌های خودم بکشم و گوشتش رو خوراک سگ‌های جنگلی کنم تا عبرتی برای بقیه باشه و هیچ‌کس به خانواده و مردم من صدمه نزنه. دست گرمی روی شونه‌ام نشست و از روی حریر قرمز رنگ شونه‌م رو به آتیش کشید. از درون متلاطم بودم و فقط می‌خواستم همه‌چی رو به هم بریزم و کارل رو برگردونم.

- ملوری! حالت خوبه؟

صدایی که من رو خطاب قرار داد باعث شد از گذشته دست بردارم و به خودم پیام. همچنان تو چشم‌های اون زن خیره بودم و لحظه‌ای ازش چشم برنمی‌داشتم. واقعاً من رو نمی‌شناخت؟ این دیگه چه بازی مسخره‌ای بود که گریبان گیر من شده بود؟

- ملی؟ خوبی؟

سرم رو کمی به سمت ریتا چرخوندم؛ ولی چشم از اون جادوگر برنداشتم و در همون حال گفتم:

- آره، خوبم. خیلی هم خوبم. اصلاً از این بهتر نمیشم.
با طمأنینه پرسید:

- خب... پس چرا ملکه هرچی صدات کرد جواب ندادی؟
این بار کاملاً به سمتش برگشتم. مردمک چشم‌هایش از بغض می‌لرزید و تمام تلاشش رو می‌کرد تا اشک از چشم‌هایش سرازیر نشه. انتقام همه رو ازش می‌گیرم. بزازق دهنم رو به سختی بلعیدم و پرسیدم:
- ملکه چی می‌گفت؟

لب باز کرد حرفی بزنه که اون عوضی با صدای آروم و نرمی که کاملاً با صدایی که من ازش به خاطر داشتم متفاوت بود، شمرده‌شمرده گفت:

- ازت خواستم تا درباره‌ی خودت توضیح بدی. حالا شروع کن!
قسمت آخر حرفش رو کاملاً دستوری ادا کرد. جوری که اخم غلیظ و وحشتناکی روی پیشونیم نشست. با چشم‌هایی که نفرت در اون بیداد می‌کرد نگاهش کردم.
- مثلاً چه توضیحی ازم می‌خوای؟

کمی روی صندلی سلطنتیش جابه‌جا شد و درحالی که با ناخن‌های بلند و براقش گردن‌بند پهن و پرزرق‌وبرقش رو لمس می‌کرد، گفت:

- همه‌چیز! تا حالا نمی‌دونستم سایمون خواهر داره. تا حالا کجا بودی اصلاً؟
تیره‌ی کمرم یخ بسته بود و اصلاً نمی‌تونستم جابه‌جا بشم. نفس عمیقی کشیدم تا به خودم مسلط بشم؛ ولی نشد. با لرزش آشکاری که توی صدام مشخص بود، گفتم:
- من داخل کلبه‌ای... توی جنگل زندگی می‌کردم.

انگشت‌هایش رو به هم گره زد و روی میز گذاشت. یه‌تای ابروش رو بالا داد و با چشم‌های دریده‌ش نگاهم کرد که ادامه دادم:

- کلبه‌م آتیش گرفت و سایمون مجبور شد من رو به قصر بیاره.
آهانی گفت و سرش رو تکون داد. مدتی به سکوت گذشت و من رفتارش رو تحت نظر داشتم.
هلن خیلی آروم گفت:



- اگه ملکه اجازه بدن با چای پذیرایی کنم.

ملکه که تا حالا اصلاً اسمش رو نمی‌دونستم، با تعجب گفت:

- نه بانوی من!

هلن خیلی سریع گفت:

- ملکه‌ی من! من اینجا فقط یه همراه هستم؛ بنابراین اجازه بدین تا من پذیرایی کنم.

و بعد با اخم بهش نگاه کرد. من مطمئنم چیزی هست و من ازش خبر ندارم. اخم‌های وحشتناک هلن، سربه‌زیر شدن اون زن عوضی. اصلاً برای چی بهش گفت بانوی من؟ نفسم رو کلافه بیرون فرستادم. دیگه داشتم گیج می‌شدم. پس کی جواب تمام سؤالاتم رو پیدا می‌کنم؟ با ابروهای گره‌شده فنجونی رو که مقابلم بود بالا آوردم و هلن خیلی آروم اون رو پر از چای کرد. تشکر کوتاهی کردم و فنجون رو سر جای خودش گذاشتم تا خنک بشه. سرم رو به زیر انداختم و در همون حال به فکر فرو رفتم. باید سری به کتابخونه‌ی قصر بزنم و نقشه‌ای تهیه کنم. باید جای درخت اسرار و قبیله‌ی ماه رو پیدا کنم. شاید بتونم بقیه‌ی سرزمین‌ها رو هم با خودم متحد کنم و... .

با جیغ بلندی که گوشم رو آزار داد، از فکر بیرون اومدم و با تعجب به اون زن که چای روی لباسش ریخته شده بود، نگاه کردم. هلن درحالی‌که با ترس و نگاه مرموزش به ملکه نگاه می‌کرد گفت:

- وای! وای بانوی من! من رو عفو کنین! من رو ببخشید!

ملکه درحالی‌که از جاش بلند شده بود و دامن لباسش رو تگون می‌داد تا از سوزش پاش کم بشه، تندتند گفت:

- نه نه، مشکلی نیست. مشکلی نیست. می‌تونم بشینی!

با تعجب نگاهشون کردم. این همه مهربونی اون هم با اون سابقه‌ی خون و خون‌ریزی که من ازش به یاد داشتم، اصلاً همخونی نداشت.

ریتا با تعجب رو به من پرسید:

- یعنی چی؟ این همون جادوگر عوضی و بی‌رحمه؟

آروم زمزمه کردم:

– خودم هم نمی‌دونم. وقتی فهمیدم بهت می‌گم.

حرفی نزد. هلن که حالا روی صندلیش نشسته بود خیلی آروم گفت:

– خداروشکر که پاتون زیاد نسوخته بود. من واقعاً متاسفم بانوی من!

ملکه سری تکون داد.

– مشکلی نیست. از این اتفاقات پیش میاد.

دستم رو دور فنجون چای حلقه کردم و گفتم:

– بله، خیلی از این اتفاقات رو دیدم. توی مسافرخونه‌ها خیلی از این پیشامدها رخ داده. فقط در

تعجبم که چطور هلن رو مجازات نکردین.

با خونسردی نگاهش کردم که نیم‌نگاهی به هلن انداخت و بعد درحالی که سعی داشت آروم

باشه گفت:

– هیچ‌کس مردم سرزمینش رو به‌خاطر یه اشتباه ساده تنبیه یا مجازات نمی‌کنه.

و تک‌خنده‌ای کرد و دوباره ادامه داد:

– اگه اون‌طوری بود که دیگه سنگ رو سنگ بند نمی‌شد و سرزمینم به نابودی کشیده می‌شد.

پوزخند نامحسوسی زدم. پس حدسم درست بود. این زن اونی نیست که من می‌شناسمش.

فقط باید هویت اصلی هلن و این زن رو کشف کنم. اون‌وقت دیگه همه‌چی روی غلتک می‌افته و

من به هدفم نزدیک‌تر میشم.

لبخند مرموزی زدم و با لحن معنی‌داری گفتم:

– بله، همین‌طوره. یه ملکه باید عالم و عادل باشه. دل‌رحم بودن و قلب رئوفش باید زبانزد

خاص و عام باشه. باید برای داشتن همچین ویژگی‌هایی بهتون آفرین گفت ملکه!

فنجون رو بالاتر آوردم و به چهره‌ی خودم که توی فنجون منعکس شده بود، خیره شدم. باید

به هوش جادوگر آفرین بگم؛ چون خیلی راحت تونسته بود خودش رو به من نزدیک کنه جوری

که خودم هم شک نکنم. جرعه‌ای از چای نوشیدم و اون رو سر جای قبلی خودش برگردوندم.

زنی که نقش ملکه رو بازی می‌کرد پرسید:

- تو ازدواج کردی؟

دستم که همچنان دور فنجون چای بود، همون جا خشک شد. لعنتی عوضی! آره ازدواج کردم و ازم گرفتنش. لعنت به همه‌ی نیروهای بدی که تو دنیا هستن. لعنت به همه‌شون! لبخند زورکی روی لبهام نشوندم و گفتم:

- بله، ازدواج کردم.

خودش رو جلو کشید و شیرینی کوچکی رو برداشت و دوباره پرسید:

- الان کجاست؟ سایمون حرفی دراین باره به من نزده بود.

تلخندی کردم و با لحن مغمومی جوابش رو دادم:

- کشتنش!

چشم‌هایش گرد شد و با صدایی که پر از تعجب بود، گفت:

- واقعاً؟ کار کی بود؟ خیلی متأسفم!

سرم رو تگون دادم و گفتم:

- نمی‌دونم! مهم نیست. دیگه باهای کنار اومدم.

- که این طور. بچه‌ای هم از همسرت داری؟

شاخک‌هام فعال شد و نگاهم سمت هلن کشیده شد که با دقت داشت به مکالمه‌ی بین من و

ملکه گوش می‌داد و جوری وانمود می‌کرد که انگار اصلاً براش مهم نیست و ذره‌ذره چای

می‌نوشید. بدون اینکه نگاهم رو از هلن بردارم، گفتم:

- نه! بچه‌ای ندارم. چون خیلی کم باهم زندگی کردیم.

هلن لبخندی روی لب‌هایش شکل گرفت و این بار کاملاً بی‌خیال به نوشیدن چایش ادامه داد.

این جور درنمیاد.

هلن می‌دونست من باردارم؛ ولی الان... نفس عمیقی کشیدم. دیگه واقعاً گیج شده بودم و از

هیچی سردر نمی‌آوردم. دیگه هیچ حرفی بینمون ردوبدل نشد و تا غروب آفتاب همون جا

نشستیم. گاهی از آشنایی من و همسرم می‌پرسید و من ماجراهای دروغینی درست می‌کردم و

تحویلیش می‌دادم. کاملاً مطمئن شده بودم که این هلن، همون هلنی که من می‌شناسم نیست.

– خب دیگه! وقت زیادی رو گذروندیم. هلن! تو با من بیا. کارت دارم.

رو به من و ریتا گفت:

– شما رو سر میز شام می بینم.

و بعد بلند شد و به سمت قصر رفت، هلن هم به دنبالش. رو به ریتا با لحن مطمئنی گفتم:

– همین امشب لوازم ضروری و مورد نیازت رو جمع کن. باید برای سفر آماده بشیم. حواست رو

جمع کن، کسی نباید از این موضوع باخبر بشه.

ریتا با تعجب پرسید:

– چرا؟ می خواهیم کجا بریم؟

– بهت میگم. فقط چیزای ضروری رو بردار. لباس مناسب بردار تا توی دستوپات گیر نکنه.

پس فرداشب فرار می کنیم.

بزاق دهنش رو قورت داد و باشه‌ای گفت. نگاهم رو به سمت هلن و اون ملکه کشوندم. هلن

جلوتر می رفت و ملکه هم پشت سرش. نیشخندی زدم. بازی دیگه رو شده بود.

با دقت به راهرو نگاه کردم تا از خالی بودنش مطمئن بشم. در همون حال گفتم:

– دیگه نباید اینجا بمونیم. اینجا موندنمون خطرناکه!

رایان که تحت تأثیر نگاه‌های من قرار گرفته بود، اطراف رو پایید و پرسید:

– چرا؟ مگه چی شده؟ مگه قرار نبود انتقام خون پدر و مادر من رو بگیری؟ پس چی شد؟

مستقیم به چشم‌های خیره شدم. صورتش زیر نور مشعل‌های داخل سالن برق می زد. با لحنی

که اعتمادش رو جلب کنه گفتم:

– هنوز هم روی حرفم هستم؛ ولی متأسفانه جادوگر از چیزی که فکر می کردم زرنگ‌تر بود و تو

تمام این مدت کنارم داشت رفت و آمد می کرد و من متوجه نشدم.

اخمی کرد و با صدای بمش پرسید:

– منظورت چیه؟ از چی داری حرف می زنی؟

دوباره به راهرویی که به راهپله ختم می شد، خیره شدم و بدون اینکه چشم ازش بردارم گفتم:



- وقتمون کمه. نمی تونم بهت توضیح بدم. فقط وسایلی رو که فکر می کنی برای یه سفر دور و دراز لازمه بردار. پس فرداشب فرار می کنیم.

رایان خیلی آروم باشه ای گفت. خوبه ای زمزمه کردم و ازش فاصله گرفتم. حالا باید به سایمون می گفتم؛ ولی چطوری؟ چطور باید بهش می گفتم هلمن همون جادوگره؟

نفسم رو کلافه بیرون فرستادم که به کسی برخورد کردم. من هنوز از راهرو بیرون نرفته بودم و احتمالاً رایان هم اونجا بود. پس هرکی هست ما رو دیده.

ترسیده و با وحشت سرم رو بلند کردم که با دیدن شخص روبه روم نگاهم رنگ باخت.

رایمون با اخم نگاهی به من کرد و بعد نگاهش رو بالا کشید و به پشت سرم چشم دوخت. مثل بچه هایی که مچش رو گرفته باشن با هول و استرس به عقب برگشتم و به جای رایان نگاه کردم. با دیدن جای خالی رایان نفس راحتی کشیدم. به زور سعی کردم جلوی نگاهم رو بگیرم تا به بیراهه نره و خواستم از کنار رایمون بگذرم که مچ دستم رو گرفت. من که با شتاب قدم برداشتم، به خاطر این حرکت یهویی به عقب پرت شدم و هراسون نگاهش کردم. موهای صاف و یه دست سیاهش رو بالا داده بود و چند تیکه از موهایش روی پیشونیش افتاده بود.

نگاهم رو پایین تر کشیدم و به چشم های نسبتاً کشیده اش که با مژه های بلندش احاطه شده بود و تیلای سیاه رنگ چشم هاش رو قاب گرفته بود، خیره شدم. با همون اخمی که ابروهایش رو باهاش مزین کرده بود پرسید:

- این وقت شب اینجا چی کار می کنی؟

اون قدر از دیدنش هول شده بودم که نمی دونستم چی بگم. قلبم مدام خودش رو به س*ینه ام می کوبید و می خواست بیرون بیاد. آروم بگیر قلب رنج دیده ی من! مردی که روبه روت ایستاده کارل نیست، یه غریبه ست. آروم باش و صبر کن تا صحبت رو پیدا کنم.

- نمی خوای جوابم رو بدی؟

لبم رو با زبونم کمی خیس کردم و نگاهم رو ازش دزدیدم. خیره به پولک های روی دیوار که بر اثر نور مشعل می درخشیدن گفتم:

- من فقط اومده بودم قدم بزنم.

دروغ به این بزرگی رو خیلی راحت تشخیص داد و با لحن شکاکی پرسید:

- این وقت شب؟ اون هم داخل قصر؟

من که شدیداً از حضورش تو سالن غافلگیر شده بودم، با لکنت و گرفته گفتم:

- آ... آره. آخه من... یعنی... شباً عادت دارم به قدم زدن... و خب این وقت شب نمی تونستم از قصر برم بیرون.

- چرا به من نگاه نمی کنی؟

جوابش رو ندادم و لبم رو به دندون کشیدم. آخه چرا باید این وقت شب تو به پست من

بخوری؟ لبم رو رها کردم که این بار با صدایی جدی و دستوری گفتم:

- به من نگاه کن!

منتظر نمودن تا به حرفش عمل کنم، دستش رو روی صورتم گذاشت و به سمت خودش

چرخوند. نور مشعل کمی صورتم رو روشن کرده بود و رایمون با اخمی که خیلی زیبا و

خواستنیش کرده بود، بهم نگاه می کرد.

مردمک چشمهام لرزید و پر از اشک شد. لبم رو محکم روی هم فشار دادم و به بغضی که توی

گلوام نشسته بود، اجازه ندادم آزاد بشه. نفس های عمیق می کشیدم و سعی داشتم لرزش بدنم

رو پنهون کنم؛ اما خیلی هم موفق نبودم؛ چون پرسید:

- برای چی می لرزی؟ ترسیدی؟ از چی؟

فقط نگاهش کردم. انگار لال شده بودم و لبم باز نمی شد تا حرف بزنم. من اگه از اینجا

می رفتم دیگه نمی تونستم کسی رو که شبیه کارله ببینم. یعنی باید برم؟ قابل اعتماد؟ می تونم

بهش همه چی رو بگم؟ ولی نه! اگه حرفی بهش بزنم حتماً میره و به جادوگر خبر میده. دوباره

سکوت بینمون رو شکست.

- چرا حرف نمی زنی؟ از من می ترسی؟

سد مقاومتش شکست و سرم رو تندتند تکون دادم. قطره ای اولی که از چشمم پایین چکید، با

صدای بغض داری گفتم:

- آره، آره، از تو می ترسم.

چشم‌هاش رنگ تعجب گرفت و دستش از دور میچم شل شد. صداس دیگه جدیت قبل رو نداشت.

– می ترسی؟ چرا؟

با صدایی که بلند شده بود فریاد زدم:

– می ترسم بـغلـت کنم. می ترسم به جای عشقم به تو علاقه مند بشم. فهمیدی؟

فهمیدی رو با ته‌مونده‌ی صدام نالیدم و دستم رو با شدت از دور دستش آزاد کردم. به سرعت از کنارش رد شدم و دامن لباسم رو توی دستم گرفتم. درحالی که گریه می کردم با تمام قوا دویدم و از پله‌ها پایین رفتم. دنبالم نیومد. حتی صدام هم نکرد و من واقعاً ممنونش بودم. اگه صدام می کرد ممکن بود برگردم و جوابش رو بدم.

صدای حق‌هقم توی محیط پراکنده شد و به گوش خودم رسید. با پشت دستم صورتم رو پاک کردم و با دست دیگه دامن لباسم رو محکم تر چنگ زدم تا حرص و دلخوری رو روی اون خالی کنم. ندیمه‌هایی که تک‌وتوک توی راهروها من رو می دیدن، با تعجب نگاهم می کردن و حرفی نمی‌زدن. انگار فکر می کردن دیوونه شدم. به اتاقم که رسیدم، بلافاصله در رو باز کردم و وارد اتاق شدم. در رو بستم و همون جا پشت در، روی زمین نشستیم. کف دوتا دستم رو روی دهنم گذاشتم و توی تاریکی اتاق گریه کردم. غافل از اینکه دشمنم نقشه‌ی شرورانه‌ای می کشید.

سایمون

نامه‌ی بعدی رو از بین چند نامه‌ای که روی میز قرار داشت برداشتم و بازش کردم. با خوندن تک تک خط‌های نامه، اخم‌هام توی هم فرو رفت. مردم از زندگیشون ناراضی بودن و خیلی‌هاشون هم از این سرزمین رفته بودن. نفسم رو بیرون فرستادم و نامه رو بستم و روی میز گذاشتم. جامی رو که حاوی شمع بود از روی میز برداشتم و بلند شدم. به سمت تخت رفتم تا روش بخوابم. امشب واقعاً خسته بودم و دلم یه خواب عمیق می‌خواست. جام رو روی عسلی گذاشتم که در اتاق باز شد. ابرویی بالا انداختم و به سمت در برگشتم. به لطف مشعل‌هایی که

دورتادور اتاق روشن بود می‌تونستم هلم رو که تو چهارچوب در ایستاده بینم. لبخند عمیقی از دیدنش روی لبم شکل گرفت. لبخند دل‌فریبی زد و آروم‌آروم وارد اتاق شد و در رو پشت سرش بست. موهای بلندش رو روی شونه‌ش رها کرده بود و لباس بلند و راحتی برای خواب تنش کرده بود.

- چی شده که اومدی اینجا؟

با صدای آروم و دلنوازی که گوشم رو نوازش داد پرسید:

- از اینکه اومدم اینجا ناراحتی؟

سرم رو به طرفین تگون دادم.

- نه عزیزم، اصلاً فقط تا حالا سابقه نداشته که شب بیای پیشم.

اخمی کرد و گفت:

- از تیارانا ناراحتم. اذیتم می‌کنه.

با شنیدن اسم تیارانا اخمی کردم و با حرص پرسیدم:

- چی کارت کرده؟ بگو چی کار کرده تا حسابش رو بذارم کف دستش!

با انگشتش موهای روی شونه‌ش رو به بازی گرفت. کاملاً ناراحت و گرفته بود. خواستم

به سمتش برم که خودش آروم‌آروم به سمتم اومد و روی تخت نشست. پای راستش رو روی

پای چپش انداخت که پاهای عریان و سفیدش از زیر لباس بیرون رفت. آب دهنم رو بلعیدم

و به سختی چشم از پاهای کشیده‌ش گرفتم که گفت:

- همه‌ش از تو بد میگه. اذیتم می‌کنه و با تمسخر باهام حرف می‌زنه. بهم میگه تو هم مثل

پدرت خیانتکاری.

کمی خم شد که قفسه‌ی سینه‌ی عریان‌ش هم مشخص شد. نفسم رو داخل سینه حبس

کردم و دیگه نشنیدم چی میگه! کنارش نشستم و با لحن متقاعدکننده‌ای گفتم:

- به حسابش می‌رسم؛ ولی به موقعش!

دستم رو روی شونه‌ش گذاشتم که با لجاجت خودش رو از زیر دست‌هام بیرون کشید و گفت:

- همین حالا حسابش رو برس!

سرم رو تگون دادم.

– عزیز من! آخه نمیشه! اون رو باید ناگهانی بکشم وقتی که از هیچی خبر نداره. الان هم که حتماً در اتاقش رو قفل کرده.

جامی رو که حاوی ماده‌ی شفاف‌ی بود بالا آورد و به دستم داد. عشق و هوس چشم‌هام رو کور کرد و اصلاً به این فکر نکردم که اون جام از کجا اومد؟ با دلبری گفت:

– این رو بخور. می‌خواهم امشب خوش بگذره!

و به لبم چسبوند. مقداری از مایع داخل جام رو نوشیدم که لبش رو به گوشم چسبوند و اغواگرانه گفت:

– امشب شب توه؛ ولی فرداشب تیارانا نباید زنده بمونه.

مطیع‌وار باشه‌ای گفتم که گره کمر بند لباسش رو باز کرد و...

تیارانا (ملوری)

گلدون مشکی که با رنگ سفید طرح‌های عجیب‌غریبی روش حکاکی شده بود، روی یه سکو و گوشه‌ی کتابخونه قرار داشت. نگاهم رو از گل‌های لیلیوم داخلش گرفتم و به قفسه‌ی کتاب‌ها نگاه کردم. اینجا حتماً اثری از نقشه یا اطلاعاتی از سرزمین‌های دیگه هست. آروم قدم برداشتم و جلو رفتم و در همون حال با نگاهم کتاب‌ها رو رصد کردم. انواع و اقسام کتاب‌های داستانی و تاریخی توی کتابخونه قرار داشت؛ ولی کتابی که مدنظر من بود پیدا نمی‌شد. کم‌کم به انتهای کتابخونه نزدیک شدم و از شدت نور اولیه کاسته شد. نور کمی که از پنجره‌ی کتابخونه تابیده بود، از بین قفسه‌های بزرگ گذشته بود و انتهای اتاق رو کمی روشن کرده بود. جلوی آخرین قفسه‌ی کتابخونه ایستادم. سرم رو بلند کردم و با چشم‌های ریزبینم کتاب‌ها رو نگاه کردم. دستم رو دراز کردم و کتاب قطور و قهوه‌ای‌رنگی رو که نسبت به بقیه‌ی کتاب‌ها بزرگ‌تر بود لمس کردم. با برداشتن اون کتاب گردو خاک کمی بلند شد و باعث شد به سرفه بیفتم. بهتر که شدم، پلک‌زدم و با چشم‌های اشک‌آلوده‌م که به‌خاطر خاک خیس شده بود، به



جلد کتاب نگاه کردم. لایه‌ای از خاک روش نشسته بود و نشون می‌داد که مدتی طولانی از آخرین باری که یکی این کتاب رو برداشته می‌گذره.

هیچ نوشته‌ای روی کتاب نبود تا مشخص کنه درمورد چی نوشته شده؛ ولی ریشه‌های خشک‌شده‌ای به جلدش چسبیده بودن و همین توجهم رو جلب کرد. نگاهی به راه باریک بین قفسه‌ها انداختم و آروم‌آروم راه اومده رو برگشتم. روی صندلی کوچیکی که گوشه‌ی کتابخونه قرار داشت نشستیم و کتاب رو روی میز گذاشتم. با نوک انگشت‌هام، جلد رو لمس کردم که لایه‌ای از گرد و غبار به انگشتم چسبیدم. سری از روی تاسف برای مسئول اینجا تکون دادم و کتاب رو باز کردم. ریشه‌های خشک شده‌ی روی جلد زیر انگشت‌هام قرار داشتن و حس عجیبی بهم منتقل می‌کردن، حسی مثل کنجاوی و شاید هیجان.

ورقه‌های کاغذ اون قدر کهنه بودن که با احتیاط ورقشون زدم و با دقت به نوشته‌های ریزش چشم دوختم. بیشتر شبیه به یه داستان بود. پوف کلافه‌ای کشیدم و به پشتی صندلی تکیه دادم. دستم رو از روی کتاب برداشتم و با نگاه ناامید و درموندهم به سقف نگاه کردم. وای خدای من! یعنی واقعاً هیچ کتابی درباره‌ی سرزمین‌ها وجود نداره؟ حالا من باید چی کار کنم؟ از جا بلند شدم و درحالی که می‌خواستم حرکت کنم، خواستم کتاب رو ببندم که چشمم به جمله‌ای خورد.

«درحالی که احساس می‌کرد همسرش را از دست داده است، فرزند خویش را در شکم حمل می‌کرد و تمام تلاشش این بود که طلسم سرزمینش را باطل کند.»

اخمی کردم و دوباره سر جای قبلیم برگشتم. روی کتاب خم شدم و با دقت نگاهش کردم و آروم شروع به خوندنش کردم.

«او هنوز هم نمی‌دانست چه خطری خودش و فرزندش را تهدید می‌کند. خطری که درست در یک قدمیشان قرار داشت و می‌خواست جانشان را به یغما ببرد.»

یه تای ابروم رو بالا انداختم. چند صفحه به عقب، ابتدای کتاب برگشتم و شروع به خوندنش کردم.



«گیج و سرگردان به گفته‌های همراهش گوش می‌داد. هنوز هم نمی‌دانست که چه اتفاقی افتاده و در این سرزمین ناشناخته چه می‌کند. در دنیای خودش نبود! هرچه به پسر جوان روبه‌رویش می‌گفت، جوان با تمسخر حرفش را تکذیب می‌کرد. هنوز هم نمی‌دانست که در بُعد زمان سفر کرده و دیگر در سرزمین خودش و در کنار معشوق محبوبش نیست.

قلبش آشفته و نگران بود و در این سرزمین ناشناخته کاملاً احساس غربت می‌کرد. گیج بود و از هیچ چیز دیگری سردر نمی‌آورد. حتی از حرف‌های رایان.»

رایان؟ اسم اون تو این کتاب چی کار می‌کنه؟ نکنه این کتاب درمورد این سرزمین و شاهزاده‌هاش نوشته شده؟ ولی آخه چطور؟ با زبونم لبم رو کمی تر کردم و آروم و زمزمه‌وار ادامه‌ش رو خوندم.

«ملوری کاملاً گیج شده بود. هویتش را به یغما برده بودند و معشوق محبوبش در پیش چشمانش جان داده بود. آهی کشید و هرچه را که اتفاق افتاده بود برای رایان تعریف کرد. با اینکه مطمئن نبود؛ ولی امیدوار بود که رایان کمکش کند.»

این... این که داستان من بود. با هیجان و صدا البته گیجی، تندتند صفحه‌ها رو ورق زدم تا ببینم پایان این داستان چیه و به کجا ختم می‌شه؛ ولی در کمال تعجب با صفحه‌ی خالی و تمام سفید روبه‌رو شدم. دریغ از حتی یه نقطه‌ی سیاه روی صفحه. دوباره به آخرین صفحه‌ای که نوشته داشت برگشتم و به آخرین جمله‌ای که نوشته شده بود، چشم دوختم.

«او هنوز هم نمی‌دانست چه خطری خودش و فرزندش را تهدید می‌کند. خطری که درست در یک قدمیشان قرار داشت و می‌خواست جانشان را به یغما ببرد.»

یعنی چی؟ منظورش از خطر چیه؟ چه خطری در کمین نشسته؟ اصلاً این کتاب واقعه؟ ولی چطور و کی این کتاب رو نوشته؟ با نگاه گیج و مبهم فقط به کتاب چشم دوختم و به پشتی صندلی تکیه دادم. دیگه از این گیج‌تر نمی‌شدم. یه معمای حل‌نشده دیگه. باید از اول این کتاب رو بخونم. شاید بتونم سرنخی در مورد اتفاقاتی که افتاده بود پیدا کنم. تو همین فکر بودم که جیغ بلندی توی کتابخونه اکو شد و گوشم رو خراش داد. سرم رو یک‌ضرب بالا آوردم و به اطرافم نگاه کردم. کسی نبود.



اخم کم‌رنگی بین ابرو هام نشست و نگاهم به سمت قفسه‌ها کشیده شد. با دستم کتاب رو بستم و از جا بلند شده و به سمت قفسه‌ها قدم برداشتم. جیغ‌های سرسام‌آوری توی محیط پیچیده بود و منبعش رو نمی‌تونستم پیدا کنم. هیچ کس داخل کتابخونه نبود و من هم تنها شخص داخل کتابخونه بودم. پس این صدا از کجا میاد؟ از لابه‌لای جیغ‌ها کلمات نامفهومی مثل «تو... شکست...»، «اونا بالاخره... می‌فهمن...» به گوش می‌رسید؛ ولی نمی‌تونستم به‌خوبی بشنوم که چی داره میگه. با احتیاط نگاه به اطراف انداختم تا از خالی‌بودن کتابخونه مطمئن بشم. کتابخونه دقیقاً آخرین اتاق برج قلعه و یا بهتر بگم، تنها اتاق برج قلعه بود و کسی اصلاً از اینجا عبور نمی‌کرد تا صدای جیغ رو بشنوه. مقابل قفسه‌ی بزرگی که پشتش به دیوار سنگی بود، ایستادم. مطمئنم که منبع صدا اینجاست؛ ولی چطور ممکنه؟

حالا دیگه صدای جیغ به ناله‌های آزاردهنده‌ای تبدیل شده بود؛ ولی هنوز هم می‌شد شنید. دستم رو روی یکی از کتاب‌ها گذاشتم و نگاه نگروم رو به دیوار دوختم. صدا از اونجا می‌اومد. از پشت دیوار سنگی! یعنی کی ممکنه اونجا باشه؟ حتماً الان به کمک احتیاج داره با اون جیغ‌های دردناکی که من شنیدم. تو همین افکار بودم که کتاب زیر دستم به داخل قفسه فرورفت و هم‌زمان با اون چند کتاب دیگه هم در طبقه‌های مختلف داخل قفسه فرو رفتن. با ترس و هیجان دستم رو سریع از روی کتاب‌ها برداشتم و چند قدمی رو عقب رفتم. قفسه با صدایی مثل «تیک» از هم فاصله گرفت. صدا اون قدر بلند بود که من مدام به ورودی کتابخونه نگاه می‌کردم تا مطمئن بشم کسی اونجا نیست. گرد و خاک زیادی بلند شده بود و همین باعث شد دستم رو روی دهنم قرار بدم تا خاک به دهنم هجوم نیاره و چشم‌هام رو بستم. نمی‌دونستم پشت اون قفسه یا دیوار چی قرار داره و همین باعث تپش قلبم شده بود. زمین زیر پام به‌خاطر حرکت قفسه می‌لرزید و من این لرزش رو به‌خوبی حس می‌کردم. چند دقیقه‌ای رو تو همون حالت موندم و وقتی که صدا و لرزش قطع شد، با احتیاط چشم‌هام رو باز کردم.

آماده‌ی هرچیزی بودم، حتی حمله. دستم رو آماده باش نگه داشته بودم تا اگه لازم شد از نیروهام استفاده کنم.

چشمم که کاملاً باز شد، نگاهم به جسم مچاله‌شده‌ی روی زمین افتاد که لباس سفیدش غرق در خون شده بود و موهایش به زمین چسبیده بود. دست و پاهایش از پشت به هم بسته شده بودن و طناب‌ها عملاً انجام هر حرکتی رو ازش سلب کرده بودن. با سرفه‌ی دردناکی که کرد، به خودم اومدم و آروم و با احتیاط به سمتش رفتم.

همون طور که وارد اتاق پشت کتابخونه می‌شدم، با دقت و احتیاط نگاهی به اطراف انداختم تا از خالی بودن اونجا مطمئن بشم. به جز اون دختر که روی زمین افتاده بود، شخص دیگه‌ای اونجا وجود نداشت. پس حتماً اون صداهای دردناک به این دختر مربوط می‌شد؛ ولی شخص دیگه‌ای اونجا نبود که باعث اون ناله‌های دردناک باشه.

قد و اندامش رو آنالیز کردم و همون طور که اندام آشنایش رو از نظر می‌گذروندم، با احتیاط پرسیدم:

- تو کی هستی؟

آروم تگون خورد و ناله‌ی ضعیفش بلند شد. همین ناله باعث شد قدم رو تندتر بردارم و بالای سرش بایستم.

صورتش کمی از بین موهای بلندش مشخص بود و من با بهت و تعجب به شخص آشنای مقابلم نگاه کردم. گیج شده بودم. هَلن چرا به این روز افتاده؟ مگه جادوگر نبود؟ اینجا چه اتفاقی افتاده که من ازش خبر ندارم؟

کنارش نشستم و با احتیاط دستم رو روی شونه‌ش گذاشتم و صداش کردم:

- ه... هَلن؟ بیدار شو!

پلکش لرزید و کمی چشم‌هایش رو باز کرد. به سختی نگاهم کرد و ناله‌ی ریزی کرد. هول کردم و با ترس پرسیدم:

- چی شده؟ حالت خوبه؟

با دستم موهایش رو از روی صورتش کنار زدم و به گونه‌ی کبودش خیره شدم. بالای ابروش زخم شده بود و خون خشک‌شده‌ی روی زخم نشون می‌داد که کهنه‌ست. کنار لبش پاره شده بود و خون قرمز و روشنی ازش جاری بود. نگاه هراسونم روی صورتش چرخید. کی این بلا رو

سرش آورده بود؟ نگاهی به دیوار که نصف شده بود انداختم و دوباره به هلن خیره شدم. یعنی ممکنه؟ دست و پاهاش رو با احتیاط باز کردم و طناب رو به سمتی پرت کردم. رد طناب روی مچ دستش کاملاً آشکار و زخمی که به خاطر طناب ایجاد شده بود، خون آلود بود. با دستم کمکش کردم بشینه که ناله‌های دردناکش دلم رو آب کرد. لباسش پاره شده بود و کبودی‌هایی رو که به خاطر کتک بود، به رخ می کشید. سری از روی تأسف تکون دادم و پرسیدم:

– می تونی راه بری؟

ناله‌ی ضعیفی کرد.

– آیی! فکر نکنم... بتونم.

لبم رو روی هم فشار دادم و نفسم رو حبس کردم. باید راه بره، وگرنه نمی تونم تکونش بدم. دستش رو دور گردنم انداختم و به آرومی از جا بلند شدم که صدای جیغش بلند شد. با وحشت اول به صورت هلن که از درد مچاله شده بود، نگاه کردم و بعد به ورودی در اتاق مخفی خیره شدم و در همون حال گفتم:

– هیس! هیس! آروم باش! الان صدات رو می شنون.

زمزمه وار نالید:

– ببخش... ییدا! درد دا... رم. نمی تو... نم بایستم.

– باید بتونی راه بری. می دونم که درد داری؛ ولی باید راه بری. نمی دونم اینجا چه خبره؛ ولی این رو می دونم که الان باید بهت کمک کنم.

نگاهی به ورودی اتاق انداختم و آروم به سمتش رفتم و در همون حال هم هلن رو با خودم می کشیدم. ناله‌های زیاد و بلندش نشون می داد که درد زیادی رو داره تحمل می کنه؛ ولی برای اینکه هیچ کس متوجه حضور ما نشه، صدایش رو تو گلویش خفه می کنه. از اتاق مخفی که بیرون رفتیم، ناخواسته نفس حبس شده‌م رو بیرون فرستادم و با احتیاط بین قفسه‌ها رو نگاه کردم تا مطمئن بشم که کسی اون اطراف نیست. کتابخونه خالی بود و من داشتم به این مسئله فکر می کردم که چطور باید هلن رو از اینجا ببرم به مکان امنی که کسی ما رو نبینه. صدای هلن باعث شد دست از دیدزدن قفسه‌ها و فکر کردن بردارم و بهش خیره بشم.



– جادو... گر! خودش رو... شبیه... ه... من کرده!

صدای تق تق کفش‌هایی که تو محیط کتابخونه پیچید، باعث شد از بهت حرف هلن دریام و با ترس نفسم رو تو سینه حبس کنم. خدای من! یعنی کی می‌تونه باشه؟ قلبم از استرس زیاد توی دهنم نبض می‌زد و دونه‌های ریز و درشت عرق رو که روی پیشونیم حرکت می‌کردن حس می‌کردم. اگه یکی از خدمتکارها باشه، چی؟ حتماً به اون جادوگر خبر میدن و اون وقت باید چی کار کنم؟ یا اگه خود جادوگر باشه؟ اگه جادوگر باشه حتماً تو دردسر می‌فتم. شاید بتونم خدمتکار رو راضی کنم که حرفی به کسی نزنه؛ ولی نمی‌تونم مقابل جادوگر بایستم و پیروز بشم. مخصوصاً الان که نیرو و قدرت کافی برای مقابله با اون رو ندارم. خدایا خودت کمک کن! هلن هم صدای کفش رو شنیده بود و برای همین با تمام دردی که بدنش رو آزار می‌داد، سکوت کرده بود و صدایی از گلولش خارج نمی‌شد. مردمک چشم‌هام از شدت ترس دودو می‌زد و می‌لرزید. بدنم سست شده بود و حس می‌کردم ماهیچه‌های بدنم یخ بسته و نمی‌تونم اصلاً تکونشون بدم. پاهام اون قدر می‌لرزید که به سختی خودم رو روی پاهام نگه داشته بودم؛ ولی دیگه نتونستم هم وزن خودم و هم وزن هلن رو تحمل کنم و با پاهای بی‌حسم روی زمین نشستم. هلن که نمی‌دونست می‌خوام روی زمین بشینم، با این کار من خیلی ناگهانی روی زمین زانو زد و از روی درد آخ بلندی گفت که صدا توی کتابخونه پیچید. با چشم‌هایی که از ترس گشاد شده بود به صورت هلن نگاه کردم که با چشم‌هایی مملو از شرمندگی داشت نگاهم می‌کرد. لبش رو دندون گرفته بود و با اون صورت رنگپریده‌ش که به زردی می‌زد و چشم‌هایی که گود افتاده بودن نگاهم می‌کرد. اون آخ ناخواسته بود؛ ولی ناشناسی که داخل کتابخونه قدم می‌زد صدا رو شنیده بود و یه جا ایستاده بود. این رو می‌تونستم از صدای کفشی که حالا قطع شده بود تشخیص بدم. هلن با دست‌های لرزونش دستم رو گرفت. انگشت‌های لرزونش پر از خراش و لکه‌های خون بودن. سرمایی که از پوستشون به دستم منتقل شد، بیشتر به آشوب دلم چنگ زد. انتهای کتابخونه تقریباً توی تاریکی فرو رفته بود؛ ولی نور اندکی که از پنجره‌ی دایره‌شکل شیشه‌ای که کمی بالاتر از قفسه‌ها قرار داشت، جسم نحیف ما رو آشکار می‌کرد. بوی خاکی که به خاطر جابه‌جایی قفسه‌ها ایجاد شده بود، هنوز هم توی هوا

می چرخید و بینیم رو قلقلک می داد. فشار انگشت های هلن باعث شد به خودم پیام و نگاهش کنم. اون هم مثل من ترسیده بود. این رو می تونستم از لرزش دستش و صورتش که رنگ پریده تر شده بود تشخیص بدم. دستم رو به آرومی روی دستش گذاشتم و لبخند پر از استرسی به روش پاشیدم تا بهش اطمینان بدم اتفاقی نمی افته. گرچه خودم زیاد مطمئن نبودم. سرم رو به سمت قفسه ها چرخوندم. از فاصله ی کم بینشون می تونستم اون شخص رو ببینم. دامن لباسش نشون می داد که زنه و پشتش به منه. شل روی سرش مانع از این می شد که بتونم صورتش رو ببینم و به هویتش پی ببرم. چند ثانیه ای همون جا ایستاد و بعد حرکت کرد. از تیررس نگاه من که محو شد، آشوب دلم رو صد برابر کرد. با همون اضطرابی که توی جونم نشسته بود، با ترس به ورودی بین قفسه ها خیره شدم. هلن تکونی خورد و بیشتر به من چسبید. صدای ناله ماندنش به گوشم رسید و تو دلم آرزو کردم که ای کاش اون زن ناشناس این ناله رو نشنیده باشه. بدنم هیستریکوار می لرزید و لرزش دستم اون قدر زیاد بود که نمی تونستم از قدرت خاک افزاریم استفاده کنم و از خاک و سنگ های توی دیوار استفاده کنم. قامت اون زن شل پوشی که در ابتدای راهروی قفسه ها نمایان شد، بدنم وا رفت و نالیدم:

– پیدامون کرد! سرم رو پایین انداختم تا حداقل لحظه ی روبه روشدنم با اون زن رو نبینم. قلبم همچنان با شتاب خودش رو به سه*ینه می کوبید. هلن آروم بود. این رو از نفس های ریتم دار و یکنواختش فهمیدم؛ ولی چرا؟ چرا وقتی که تو دردسر افتادیم، اون این قدر آرومه و هیچ واکنشی نشون نمیده؟

– تیا! من همه جا رو دنبال گشتم.

با صدای بی نهایت آشنایی که گوشم رو نوازش داد، سرم رو بالا گرفتم و به چشم های سؤالیش نگاه کردم و نفسم رو با خیال راحت بیرون فرستادم. بدنم کاملاً از ترس سست شده بود و به کمی آرامش نیاز داشتم. ریتا نگاهش رو از من گرفت و روی هلن نگه داشت. با دیدن وضعیتش هین بلندی کشید و پرسید:

– چه اتفاقی واسش افتاده؟ اینکه الان سالم بود و داشت سراغ تو رو ازم می گرفت.



اخم کم‌رنگی کردم و به صورت هلن واقعی نگاه کردم. پس جادوگر داشت دنبال من می‌گشت. پوزخندی زدم و درحالی که قوای از دست رفته‌م رو جمع می‌کردم، بلند شدم و به هلن هم کمک کردم تا از جا بلند بشه. در همون حال گفتم:

- این هلن واقعیه!

ریتا که تعجب کرده بود، نگاهی بین من و هلن به گردش دراومد. برای اینکه گیج نشه گفتم: فقط همین قدر بدون که اون زن پست فطرت هلن رو گرفته و شکنجه‌ش داده. بعد خودش رو شبیه هلن کرده و به ما نزدیک شده تا بفهمه چه نقشه‌ای داریم. فکر کنم یه نفر دیگه رو هم شبیه خودش کرده تا ما متوجه حيله‌ی کثیفش نشیم؛ اما اون نمی‌دونست که هلن واقعی می‌دونه من باردارم.

ریتا با اینکه هنوز هم گیج بود؛ ولی سری به نشونه‌ی فهمیدن تکون داد. با گام‌های کوتاهی خودش رو به ما رسوند و بازوی هلن رو گرفت و بهش کمک کرد. درحالی که به سمت در کتابخونه می‌رفتیم پرسیدم:

- وقتی داشتی میومدی اینجا جادوگر تعقیبت نکرد؟

تک‌خنده‌ای کرد و با اشاره به شنلش گفت:

- با این اومدم!

از حرکت ایستادم و با لحن سؤالی پرسیدم:

- با شنل اومدی؟ چی داری میگی؟

سرش رو تکون داد و درهمون حال که لبخند به لب داشت گفت:

- این شنل مادرمه که برام به یادگار گذاشته. با این می‌تونم توی قصر نقل مکان کنم و دیده

نشم. اگه روی تنم باشه، نامرئی میشم.

با شنیدن این حرف لبخندی زدم و گفتم:

- می‌تونی ما رو هم انتقال بدی؟ هلن نباید دیده بشه.

سرش رو تکون داد و گفت:

- آره می‌تونم. نقشه‌ای که دنبالش می‌گشتی رو پیدا کردی؟

با این سؤال تازه یاد کتاب عجیب‌گرایی که پیدا کرده بودم، افتادم و درحالی که دستم رو چندبار تگون می‌دادم گفتم:

– نه؛ ولی یه چیز عجیب‌تر پیدا کردم.

این رو گفتم و هلن رو رها کردم تا ریتا از اون مواظبت کنه و به سمت میزی که آخرین بار کتاب رو روش قرار داده بودم، رفتم. با دیدنش لبخندی زدم و برداشتمش. نگاهی به کتابخونه انداختم و به سمت اون دوتا رفتم. ریتا و هلن نگاهی به کتاب انداختن و قبل از اینکه سؤالی بپرسن گفتم:

– بعداً بهتون توضیح میدم.

هر دوتاشون سری تگون دادن. ریتا شنل رو از دور گردنش باز کرد و ازمون خواست تا نزدیک‌تر بایستیم. تقریباً به هم چسبیدیم و اون هم شنل رو روی سرمون انداخت و گفت:

– خورشید پنهان می‌شود و ماه نمایان، تاریکی شب پنهان می‌کند همگان را. بریم به اتاق تیارانا.

اصلاً نمی‌دونستم چه اتفاقی داره میفته؛ چون شنل به قدری بزرگ بود که اطرافمون رو گرفته بود و توی تاریکی هیچ جایی رو نمی‌دیدم. لحظه‌ای احساس معلق بودن کردم. این حس حتی چندثانیه هم طول نکشید که دوباره حس کردم روی زمین هستیم. ریتا شنل رو برداشت و من به اتاقم نگاه کردم. با کمک ریتا هلن رو روی تخت خوابوندم و کتاب اسرارآمیز رو توی کیفی که برای سفر آماده کرده بودم گذاشتم و بعد پارچ آبی رو که روی میز بود برداشتم. به سمت تخت رفتم و پارچ رو به دست ریتا دادم. لبه‌ی تخت نشستم و به چهره‌ی زرد هلن خیره شدم. دونه‌های عرق لابه‌لای موهای خودنمایی می‌کردن.

تندتند نفس می‌کشید و هرازچندگاهی همراه با نفسش صدای ناله‌مانندی هم از گلوش خارج می‌شد. چشم‌هایش از شدت درد بسته بودن و مشخص بود که چقدر درد می‌کشه. رو به ریتا گفتم:

– پارچ آب رو همون‌طور نگهدار و اصلاً تگونش نده.

سری تکون داد و باشه‌ای گفت. نفس عمیقی کشیدم و دستم رو بالای پارچ گرفتم و با حرکات موج‌مانندی آب رو از داخل پارچ بیرون کشیدم. ریتا با دیدن این کارم هین بلندی کشید و قدمی به عقب برداشت. این اولین بار بود که قدرت من رو می‌دید و با نگاهی آمیخته به ترس نگاهم می‌کرد. لبخند اطمینان‌بخشی زدم و به سمت هلن برگشتم. دستم رو روی بدنش گذاشتم و درحالی که روی تنش حرکت می‌دادم، زمزمه کردم:

– خدایا! نیروهای حیات‌بخش آب رو به کمکم بفرست تا بتونم جون یکی رو نجات بدم. دستم روی هر زخمی بود، اون زخم کم‌رنگ و کم‌رنگ‌تر و درنهایت ناپدید می‌شد. کارم که تموم شد، با دستمال خیسی صورت هلن رو پاک کردم و به چهره‌ش خیره شدم. حالا کمی حالش بهتر بود و با لبخند نگاهم می‌کرد. به‌آرومی گفت:

– ممنونم که جونم رو نجات دادین بانوی من!

این کتاب در سایت نگاه داندلود ساخته و منتشر شده است.

www.negahdl.com

لبخندی زدم:

– تو به خاطر من توی خطر افتادی و این وظیفه‌ی من بود که از نیرویی که خدا بهم داده استفاده کنم و نجات بدم. الان درد نداری؟

– نه، کاملاً خوبم. انگار از اول هیچ دردی وجود نداشته!

خوبه‌ای گفتم و به سمت ریتا برگشتم. پارچ رو روی میز گذاشته بود و پرسش‌گرانه نگاهم می‌کرد. باید بهش درمورد نیروهام توضیح می‌دادم.

– می‌دونم باید یه چیزایی رو بهت توضیح بدم؛ ولی اول بذار لباس هلن رو عوض کنم. بعد برات توضیح میدم.

بدون هیچ حرفی و در سکوت، سرش رو تکون داد و روی صندلی نشست و بهم خیره شد. به سمت کمد رفتم و بازش کردم.

لباس صورتی‌رنگی رو از بین لباس‌ها بیرون کشیدم و در کمد رو بستم. به سمت هلن رفتم و لباس رو به سمتش گرفتم.

– این رو بپوش. لباست پاره‌ست و بدنت مشخصه.



نیم خیز شد و باشه‌ای گفت. از گوشه‌ی لباسش گرفت و اون رو از تنش بیرون کشید. عقب‌گرد کردم و به سمت ریتا رفتم و روی صندلی روبه‌رو نشستم.

– خب فکر کنم قبلاً بهت گفته بودم که من ملکه‌ی تاراگاسیلوسم. جادوگر طلسمی رو روی من و سرزمینم قرار داده که مردمم آواره شدن و من خودم هم به این دوره‌ی زمانی منتقل شدم و نیروهام رو از دست دادم. بعد از اینکه مردمم رو پیدا کردم و بهشون کمک رسوندم، نیروهای من هم کم کم خودشون رو نشون دادن. تو الان نیروی آب‌افزاری من رو دیدی. من می‌تونم آب، باد، خاک و آتیش رو که چهار عنصر اصلی طبیعت هستن کنترل کنم. علاوه‌بر اینا می‌تونم گیاهان رو کنترل کنم که این هم یه موهبت از جانب خداوند بزرگ برای منه.

– یعنی تو می‌تونی کل عناصر رو کنترل کنی؟ دیگه کی این جوریه؟ اصلاً باورکردنی نیست! از گوشه‌ی چشم‌هام به هلن نگاه‌ی انداختم. روی لبه‌ی تخت نشسته بود و لباس نو رو به تن داشت. بدون اینکه نگاهم رو ازش بگیرم گفتم:

– نمی‌دونم. تو زمان خودم که فقط من این قدرت رو داشتم؛ فکر کنم نسل‌های قبل از من که جزء خاندانای سلطنتی بودن هم این قدرت رو داشتن.

آهانی گفت و بلند شد. این بار نگاهم رو از هلن گرفتم و هم‌زمان با بلندشدنش نگاهم رو بالا کشیدم. انگار کاملاً قانع شده بود که با لبخندی گفت:

– من وسایلم رو جمع کردم. برای فرداشب آماده‌م.

از جا بلند شدم و پشت میز ایستادم. سرم رو تکیه دادم و جدی گفتم:

– نه! آماده باش که هر زمان لازم شد از اینجا فرار کنیم. فکر کنم جادوگر با دیدن جای خالی هلن، می‌فهمه که ما به نقشه‌ش پی بردیم و میاد سراغمون. اگه بهمون حمله کنه حتماً شکست می‌خوریم؛ چون هیچ کدوممون قوی نیستیم. این رو به رایان هم بگو.

– باشه. از اینجا میرم پیش رایان و بهش همه‌چی رو توضیح میدم.

شنش رو که روی میز گذاشته بود چنگ زد برداره که سریع و با هول گفتم:

– اون نه! اون رو بذار بمونه. شاید لازم باشه واسه مخفی کردن هلن از اون استفاده کنم.

باشه‌ای گفت و دستش رو از روی شنل سیاه‌رنگ برداشت. این بار من بودم که چنگ انداختم و شنل رو از روی میز برداشتم.

اگه هلن قلابی بخواد وارد اتاق بشه؛ باید هلن رو مخفی کنم. ریتا بهم اطمینان داد که حتماً به رایان حرف‌های من رو میگه و بعد از اتاق بیرون رفت.

به سمت کوله‌ی سفر رفتم و بازش کردم. نگاهی به لوازم داخلش انداختم: طناب، سکه، چاقو، پارچه، داروهای گیاهی، کتاب اسرارآمیز، لباس مناسب، کمی غذا و سوتی که برای صداکردن آذرخش نیاز دارم.

قبلاً از سایمون گرفته بودمش. اصلاً نمی‌دونم این سوت پیش اون چی کار می‌کرد؛ ولی نباید دست اون می‌موند؛ چون به اون تعلق نداشت.

از جا بلند شدم و شنل رو به هلن دادم و گفتم:

– روی تخت دراز بکش، این رو روی خودت بکش تا نامرئی بشی. این طوری کسی از حضور تو مطلع نمیشه.

سرش رو تکون داد و شنل رو گرفت. به سمت کمد رفتم. پرسید:

– اممم... سای... سایمون هم باهاتون میاد؟ من چی؟ من هم میام یا ما رو اینجا رها می‌کنید؟ درحالی که لباس‌ها رو از نظر می‌گذروندم گفتم:

– چی باعث شده که فکر کنی من شما رو اینجا تنها می‌ذارم و فرار می‌کنم؟ من به همه‌تون نیاز دارم. حالا هم بهتره استراحت کنی؛ چون ظاهر زخمات خوب شده و اثر خیلی کمی از زخم توی بدنت باقی مونده که با استراحت برطرف میشه.

دیگه حرفی بینمون ردوبدل نشد. بلوز بلندی رو که بیشتر برای رزم بود بیرون آوردم و نگاهی بهش انداختم. بهتره این رو بپوشم و آماده باشم. ممکنه هر لحظه نیاز باشه فرار کنیم و اون موقع اصلاً دوست ندارم که دامن لباس، دست‌وپام رو قفل کنه و نتونم کاری کنم.

لباس رو روی میز گذاشتم. از پنجره‌ی اتاق به بیرون خیره شدم. هوا تاریک شده بود و من در تمام مدت درگیر کارهای سفر بودم.

می ترسیدم وسیله‌ای رو فراموش کنم و اون موقع به دردسر بیفتیم؛ برای همین چندین و چندبار لوازم کیف رو چک کردم.

نگاهم به کتاب اسرارآمیز افتاد. خواستم از تو کیف بیرون بیارمش که تقه‌ای به در اتاق خورد. خیلی سریع کیف رو بستم و زیر تخت مخفیش کردم. نگاهی به هلن انداختم که با استفاده از شنل نامرئی شده بود. نفس آسوده‌ای کشیدم و گفتم: - بیا تو.

در باز شد و هلن قلابی یا بهتر بگم جادوگر که خودش رو شبیه هلن کرده بود، وارد اتاق شد. از لبه‌ی تخت بلند شدم و پرسیدم:

- اتفاقی افتاده؟ اینجا چی کار می‌کنی؟

با اکراه کمی سرش رو به نشونه‌ی احترام خم کرد و با گام‌های بلندی خودش رو بهم نزدیک کرد و گفت:

- وقت شامه. باید بریم به سالن غذاخوری.

سعی کردم عادی رفتار کنم؛ اما از درون می‌لرزیدم و خشمم فوران کرده بود. چطور به خودش جرئت داده بود که هلن رو بدزده و اون بلا رو سرش بیاره؟

چطور تونست مردم رو به اون روز بندازه و زندگی کارل عزیزم رو ازش بگیره؟ هنوزم که هنوزه نتونستم مرگ کارل رو هضم کنم. مدام به این فکر می‌کنم که همه‌ی این اتفاقات فقط یه کابوسه و من به‌زودی از خواب بیدار میشم؛ ولی وقتی فاجعه‌ی دیگه‌ای رخ میده بیشتر از قبل مطمئن میشم که همه‌ی این‌ها واقعیه! واقعیت تلخی که نبود کارل رو برام یادآور میشه. به چشم‌های مرموزش که سیاه‌چاله‌ی مشکی‌رنگش داشت براندازم می‌کرد نگاه کردم. حس عجیبی داشتم؛ مثل اینکه کسی داره توی افکارم سرک می‌کشه!

با رد شدن فکری از ذهنم به خودم اومدم و ذهنم رو مشغول این کردم که اگه هلن رو نداشتم چی کار می‌کردم و اون تنها فرد مورد اعتماد منه!

لبخندی که ته‌مایه‌ای از شرارت داشت روی لبش نشست. تو دلم نیشخندی زدم. پس می‌تونست ذهنم رو بخونه! باید از این به بعد حواسم رو جمع کنم؛ چون هر آن ممکنه بفهمه به هویتش پی بردم و نقشه‌م لو بره.

بعد از دقایق طولانی گفتم:

– امشب چه زود شام آماده شده!

موهایش رو بالای سرش دم‌اسبی بسته بود و چند تار کوچیک و لخت روی پیشونیش افتاده بود. با انگشت‌های کشیده‌ش اون رو پشت گوش فرستاد و گفت:

– من هم اطلاعی در این باره ندارم. فقط می‌دونم که شام امشب زودتر از حد معمول آماده شده. آهانی گفتم و به سمت در رفتم. جادوگر خودش رو به من رسوند و باهم از اتاق بیرون رفتیم و در رو پشت سرمون بست.

آروم‌آروم قدم برداشتم و پیش رفتم. زیاد از اتاق دور نشده بودم که صدای بسته شدن در اومد. با تعجب به عقب برگشتم و درحالی که نگاه خیره‌م روی در بود پرسیدم:

– صدای چی بود؟ کسی رفت تو اتاق؟

منتظر جوابی از جانبش نشدم و به سمت اتاق حرکت کردم که بازوم رو گرفت. به‌خاطر این کار ناگهانی به عقب کشیده شدم و با چشم‌های ریزشده نگاهش کردم.

– من صدایی نشنیدم. حتماً خیالاتی شدین.

اخم کم‌رنگی روی پیشونیم نشست و درحالی که داشتم دستم رو از حصار انگشت‌هایش آزاد می‌کردم گفتم:

– هلن، من گوشای تیزی دارم و امکان نداره که اشتباه کنم. صدا از اونجا اومد، از اتاق من! و با دستم در اتاق رو نشون دادم. اتاق‌های متعددی توی اون طبقه قرار داشت؛ ولی من مطمئنم که صدا از اونجا اومد. باید بفهمم کی وارد اتاقم شد.

جادوگر که دید خیلی مُصرّم حرفی نزد تا من رو به خودش مشکوک نکنه. آروم‌آروم و با اخمی که نشونه‌ی شک و کنجکاوی بود به سمت اتاق رفتم.

دستم رو روی دستگیره گذاشتم و به پایین فشارش دادم. نگاهی به صورت جادوگر انداختم که به نظر مضطرب می‌اومد. در رو هل دادم و بازش کردم. در رو با دستم نگه داشتم و همون‌جا وایستادم تا در زیاد باز نشه. با همون اخم نگاه کلی به اتاق مربعی شکل انداختم. همه‌چیز مرتب و سر جای خودش بود؛ بدون هیچ‌گونه آشفتگی! هلن همچنان نامرئی بود و نمی‌تونستم ببینمش. در رو کمی بیشتر باز کردم و به گوشه‌ی دیگه‌ی اتاق نگاه کردم. وقتی مطمئن شدم کسی داخل اتاق نیست در رو بستم و از اتاق بیرون اومدم.

جادوگر که فهمیده بود من کسی رو داخل اتاق ندیدم، لب‌های صورتی‌رنگش رو که با کمک رژ براق شده بود به نشونه‌ی لبخند کش داد و گفت:
- دیدین گفتم من صدایی نشنیدم. حتماً دچار اشتباه شدین.
سری تگون دادم و حرکت کردم. اون هم به دنبال من اومد. گفتم:
- تا وقتی چیزی رو با چشمای خودت ندیدی، نشنیدی و حس نکردی، نباید باورش کنی یا به کسی اعتماد کنی.

این رو گفتم و پوزخند محوی زدم؛ اما چون جادوگر پشت سرم بود پوزخندم رو ندید. به سالن غذاخوری که رسیدیم همه سر میز شام حاضر بودن؛ همه به جز یه نفر! یه نفر که اصلاً به بود و نبودش توجه نکردم؛ ولی ای کاش... ای کاش بیشتر حواسم رو جمع می‌کردم!

بعد از شام دیگه منتظر کسی نمودم و تنها به اتاق برگشتم. راهرو زیر نور مشعل می‌درخشید و سقف شیشه‌ای راهرو تصویر من رو به‌خوبی نشون می‌داد. روز پرماجرایی بود. اون قدر خسته‌م که فکر می‌کنم اگه روی تخت دراز بکشم، به سه نرسیده خوابم می‌بره!

در اتاق رو هل دادم و وارد اتاق شدم. اتاق کاملاً توی تاریکی فرورفته بود و فقط نور مهتاب که از پنجره به داخل تابیده بود، تخت خوابم رو روشن کرده بود.

با خستگی به سمت تخت حرکت کردم و روی تخت دراز کشیدم. چندبار اسم هلن رو صدا زدم؛ ولی جوابی نداد. فکر کنم خواب بود.

چشم‌هام رو بستم. خستگی به تن و بدنم هجوم آورد و پلک‌هام روی هم افتادن.

– تیا بلند شو. تو نباید بخوابی!

پلک‌هام رو کمی باز کردم. کارل با نگرانی بهم خیره شده بود. لبخند محوی زدم و به چهره‌ی مهربونش که توی هاله‌ای از روشنی فرورفته بود خیره شدم. بین خواب و بیداری گفتم:

– می‌دونستم همه‌ش خوابه! می‌دونستم زنده‌ای...

کارل با اضطراب تکونم داد.

– بیدار شو تیا. الان وقتش نیست. الان نباید بمیری! خودت رو، بچه‌مون رو سالم نگهدار!

بین خواب و بیداری همه‌جا ناگهان تاریک شد و حرفی مثل پتک توی سرم کوبیده شد.

– الان نباید بمیری! خودت رو، بچه‌مون رو سالم نگهدار!

برق تیغی خنجر که چشم‌هام رو زد هشیار شدم. به مردی که بالای سرم ایستاده بود و آماده‌ی فروکردن خنجر داخل قفسه‌ی سینه‌م بود خیره شدم.

چهره‌ش توی تاریکی فرورفته بود و نمی‌تونستم ببینمش. برق خنجر که چشم‌هام رو زد، به خودم اومدم و دستش رو که برای فروکردن خنجر بالا برده بود گرفتم.

تقریباً نیم‌خیز شده بودم و قدرت این رو نداشتم که در مقابلش مقاومت کنم. قدرت بدنی مرد کجا و منی که غافلگیر شده بودم کجا؟

قفسه‌ی سینه‌م از شدت ترس تندتند بالاوپایین می‌شد. قدرت تکلم رو از دست داده بودم و اصلاً نمی‌تونستم داد بزنم و از کسی کمک بخوام.

تنم خیس عرق بود و چشم‌هام دودو می‌زد. لب‌های لرزونم رو تگون دادم و پرسیدم:

– تو... تو کی... هستی؟

جوابی بهم نداد؛ اما صدای نفس‌های پر از خشمش رو به راحتی می‌شنیدم. یعنی ممکنه کسی باهام دشمنی داشته باشه؟ نکنه جادوگر همه‌چی رو فهمیده و یکی رو فرستاده تا من رو بکشه؟ مچ دستم درد گرفته بود و دیگه توان مقاومت نداشتم. خنجر آروم آروم به سینه‌م نزدیک شد و من برای اینکه خنجر بهم نخوره دراز کشیدم.

یعنی اینجا آخر زندگی منه؟ نمی‌تونم کارلم رو دوباره ببینم؟ اون ازم خواست که مواظب خودم و بچه‌مون باشم. نه نمی‌ذارم! نمی‌ذارم اینجا پایان کار من باشه.

تصویر کارل پشت پرده‌ی چشم‌هام نقش بست. عزمم رو جمع کردم و تمام نیروم رو به مچ دردناک دست‌هام منتقل کردم. خنجر که کمی فاصله یافت از بین دندون‌های کلیدشده‌م غریدم:

– امشب یا من زنده از این اتاق بیرون میرم یا تو!

صدای پوزخند اعصاب خردکنش به گوشم رسید و اعصابم رو به هم ریخت. دقیقاً نمی‌دونستم باید چی کار کنم.

من باید زنده می‌موندم؛ ولی چطور؟ دست‌هام دور دست‌های مرد ناشناس قفل شده بود و از نیروم نمی‌تونستم استفاده کنم. کسی هم نبود که به دادم برسه.

هلن چرا بیدار نمیشه تا کمکم کنه؟ یعنی وقتی نامرئی میشه ما رو هم نمی‌تونه ببینه؟ من امشب می‌میرم؟ خدایا خودت کمکم کن تا از امانتی کارل مواظبت کنم.

صدای نفس‌های بلندم با ناله‌های دردناکم آمیخته شده بود. مچ دستم به طرز وحشتناکی درد می‌کرد و دیگه نمی‌تونستم مقاومت کنم.

دست‌هام شل شدن و خنجر پایین و پایین‌تر اومد. فقط یه بند انگشت با بدنم فاصله داشت که صدای جیغ کوتاهی رو شنیدم و بعدش هم صدای شکستن یه جسم.

دست مرد شل شد و در کسری از ثانیه روی زمین افتاد. نفس عمیقی کشیدم و به ناجی خودم که چهره‌ش زیر نور مهتاب می‌درخشید گفتم:

– ممنونم هلن. ممنونم! دیگه داشتم امیدم رو از دست می‌دادم.

اما هلن جوابم رو نداد. فقط چشم‌های بی‌حسش میخ زمین شده بود. از روی تخت بلند شدم و با اخمی که از سر گیجی بود به زمین نگاه کردم.

مرد قاتل روی زمین افتاده بود و می‌تونستم صورتش رو ببینم. چشم‌های ناباورم نمی‌خواست باور کنه که اون سایمونه! انگار می‌خواستم به خودم تلقین کنم که دارم اشتباه می‌کنم.

اما چرا؟ چرا سایمون اومده بود من رو بکشه؟ یعنی این قدر ازم متنفر بود که می‌خواست با کشتنم انتقام مرگ پدرش رو بگیره؟

نگاهم رو بالاتر کشیدم. هلن همچنان مات و مبهوت بالای سر سایمون ایستاده بود و کمرش خم بود. تیکه‌ای از گلدون توی دستش مونده بود.

نکنه اتفاقی براش افتاده باشه؟ چرا حرفی نمی‌زنه و واکنشی نشون نمیده؟ اسمش رو با احتیاط صدا زدم:

– هلن؟

نگاهش رو بالا کشید. چشم‌های قرمز شده بودن و ناگهان زیر گریه زد. تیکه‌ی شکسته‌ی گلدون از دستش افتاد. زانوهاش خم شدن و روی زمین سقوط کرد.

دست‌های لرزونش رو به سمت موهای سایمون برد و با گریه نالید:

– من کشتمش! من قاتلم! قاتل!

دست‌هایش رو وسط راه متوقف کرد و این بار جلوی صورتش گرفت و بهشون نگاه کرد.

می‌لرزیدن و اصلاً نمی‌تونست اون‌ها رو صاف نگه داره. یه لحظه بهش جنون دست داد و دست‌هایش رو چنگ انداخت. جیغ می‌کشید و با ناخن‌های بلندش پوست سفیدش رو خراش می‌داد.

خیلی سریع کنارش نشستم و دست‌هایش رو گرفتم تا مانع از کارش بشم؛ ولی نمی‌تونستم کنترلش کنم. مدام جیغ می‌زد و خودش رو تکه می‌داد.

محکم‌تر گرفتمش و با تن صدای نسبتاً بلندی گفتم:

– بسه هلن! الان همه میان اینجا. اصلاً از کجا معلوم که مرده؟ هان؟

قسمت آخر حرفم رو که شنید کمی آروم شد و چشم‌های پر از اشکش رو بهم دوخت. با صدای خش‌داری پرسید:

- یعنی سالمه؟ ولی من خیلی بد زدمش.

- آروم باش بذار یه نگاهی بهش بندازم.

سرش رو تندتند و مطیع‌وار تگون داد. آروم دستش رو رها کردم و به سمت سایمون چرخیدم. روی زمین دراز به دراز افتاده بود و خون قرمز رنگ اطراف سرش رو پوشونده بود. چشم‌های بسته بودن و صورتش کاملاً رنگ‌پریده به نظر می‌رسید.

لباس یک‌دست سیاه‌رنگی به تن داشت و خنجرى که می‌خواست من رو باهاش بکشد کنارش روی زمین افتاده بود.

با استرس لبم رو جویدم و انگشتم رو به سمت گردنش بردم تا از جریان نبضش باخبر بشم.

امیدوارم زنده باشه. گرچه اون می‌خواست من رو بکشد؛ اما من راضی نیستم اون بمیره.

دستم روی گردنش نشست. بدنش دمای کمی داشت و انگار داشت رفته‌رفته سردتر می‌شد. با انگشتم دنبال ضربانی از زندگی روی گردنش گشتم.

لبخندی زدم و نفسم رو به‌آرومی بیرون فرستادم. نبض گردنش می‌زد؛ اما ضعیف! پس

زنده‌ست و می‌تونیم نجاتش بدیم؛ ولی اول باید به جای امنی بریم. گفتم:

- زنده‌ست، خیالت راحت. زودتر برو به سمت اتاق ریتا و رایان. بهشون بگو وقت فراره. اونا رو با خودت به اینجا بیا و حواست باشه جادوگر تو رو نبینه.

با خوش‌حالی پرسید:

- راست می‌گین؟ خوب میشه؟

لبخند محوی زدم و چشم‌هام رو آروم باز و بسته کردم.

- آره. خیالت راحت نمی‌دارم بمیره. برو کاری رو که بهت گفتم خیلی زود انجام بده و بیا.

باشه‌ای گفت و از جا بلند شد. لباسش رو مرتب کرد و خیلی سریع از اتاق بیرون. امشب دیگه باید از اینجا فرار کنیم. حتی یه ثانیه هم نباید صبر کنم.

دوباره به چهره‌ی سایمون خیره شدم و سری از روی تأسف برایش تگون دادم. تا کی قراره باهام دشمن باشه و به حرفهام گوش نده؟

یعنی اگه اون رو با خودم ببرم برام مشکلی ایجاد نمی‌کنه؟ هرچند که باید با خودم ببرمش. نمی‌تونم بذارم اینجا بمونه و جادوگر بلایی سرش بیاره. حداقل بعد از اینکه حالش بهتر شد می‌تونم ازش بپرسم که چرا می‌خواست من رو بکشه.

قبل از اینکه اون سه تا بیان تو اتاق بلند شدم و لباسی رو که از قبل آماده کرده بودم تن کردم. یه بلوز بلند مشکی‌رنگ که بلندیش تا یه وجب زیر باسنم بود و یقه‌ش با بندهای قرمزی به هم بسته می‌شدن؛ آستینش هم همین‌طور.

شلوار جذبش رو هم پوشیدم و به نوارهای قرمزرنگی که کنار شلوار قرار داشت نگاه کردم. مچ‌بند لباس هم قرمزرنگ بود. یه لباس کاملاً ساده که مناسب سفر بود.

خم شدم و کوله رو از زیر تخت برداشتم که در اتاق خیلی ناگهانی به دیوار کوبیده شد و از جا پریدم. با چشم‌های گردشده به هلن که داشت نفس نفس می‌زد نگاه کردم که با آشفتگی گفت:

– سربازا به دستور جادوگر دارن میان اینجا. ریتا و رایان از من جدا شدن تا بتونن اونا رو سردرگم کنن و ما بریم به ایوان شمالی. دیگه نمی‌تونیم با اسب فرار کنیم. فکر کنم باید آذرخش رو خبر کنیم.

من که استرس گرفته بودم تندتند سرم رو تگون دادم و کیف رو روی دوشم انداختم و درحالی که خم شده بودم تا سایمون رو بلند کنم خطاب به هلن گفتم:

– بیا کمک کن بلندش کنیم. من زورم نمی‌رسه یه مرد رو بلند کنم؛ مخصوصاً که بیهوش هم هست.

باشه‌ای گفت و خودش رو به من رساند. دست انداختم و زیر ب*غلش رو گرفتم و هلن هم اون سمتش نشست و همین کار رو کرد. با اشاره‌ی سر من، سایمون رو از جا بلند کردیم که نفسم گرفت. چقدر سنگینه!

نگاهم روی در بود تا مبادا کسی داخل اتاق بیاد. در همون حال گفتم:

– باید کشون کشون به اون سمت ببریمش. امیدوارم زیاد دور نباشه.

درحالی که نفس نفس می زد گفت:

– نه زیاد دور نیست.

خوبه ای گفتم و به سختی از اتاق بیرون رفتیم. نگاهی به چپ و راست سالن انداختیم و به سمتی

که هلن راهنماییم می کرد رفتیم. با یادآوری شنل ریتا گفتم:

– شنل ریتا رو بده تا نامرئی بشیم.

حرفم که تموم شد وای بلندی گفت و از حرکت ایستاد. من هم همزمان باهاش ایستادم و با

نگاه گیج و سردرگم پرسیدم:

– چیه چی شده؟

هراسون گفت:

– اون موقع که خواستم سایمون رو بزنم از تنم درش آوردم و انداختمش رو زمین. اونجا

مونده.

با چشم های گردشده نگاهش کردم.

– اون شنل یادگار مادر ریتا بود. باید برم بیارمش. همین جا بمون تا من بیام.

باشه ای گفت و سایمون رو محکم تر نگه داشت که من بازوی سایمون رو رها کردم و یه سمت

بدنش به سمت پایین متمایل شد. زیاد از اتاق دور نشده بودیم و می تونستم سریع به اتاق

برسم؛ شنل رو بردارم و برگردم. لعنتی چرا متوجهش نشدم؟

با اخم داشتم به سمت اتاقم می رفتم که صدای هیاهو تو سالن پیچید و از حرکت ایستادم. نگاه

گرد و ناباورم رو به انتهای سالن دوختم و به ریتا و رایان که می دویدن و به سمتم می اومدن

خیره شدم.

چهره ی هردو تاشون پر از استرس و ترس بود. ریتا که دید من ایستادم فریاد زد:

– فرار کن تیارا. جادوگر داره با سربازاش به این سمت میاد. فرار کن.

لب باز کردم بگم که شنل مادرش تو اتاق مونده؛ ولی دست رایان دور بازوم حلقه شد و من رو

به دنبال خودش کشید. درحالی که فرار می کردیم پرسید:

– چرا خشکت زده؟ می‌گه دارن با سربازا میان دنبالت؛ اون وقت تو صاف وایستادی که بیان بگیرنت؟

همون طور که می‌دویدم و به دنبال رایان کشیده می‌شدم گفتم:

– شنل مادرت رو فراموش کردیم. موند تو اتاق!

ریتا چی بلندی گفت و با اعتراض اسمم رو صدا زد:

– تیارا! اون یادگار مادرم بود.

به سمتش برگشتم. لباس ارغوانی‌رنگی رو که بلندیش تا روی زانوهایش بود به تن داشت و چکمه‌های چرمی هم پوشیده بود و پاهای عریانش در معرض دید قرار داشت. با لحن متقاعدکننده‌ای گفتم:

– من فکر می‌کردم هلن اون رو با خودش برداشته. وقتی ازش خواستم اون رو بهم بده گفت که تو اتاق جا مونده.

آهی کشید و جوابم رو داد:

– اون خیلی به دردمون می‌خورد.

– ببخشید، واقعاً متأسفم.

– مهم نیست پیش میاد. هلن کجاست؟

با نمایان شدن هلن و سایمون که همون جا وایستاده بودن گفتم:

– اوناهاش، اونجان.

رایان با بهت پرسید:

– اون دیگه کیه؟ چرا بیهوشه؟

نفس نفس زنان و درحالی که اخم کرده بودم جواب دادم:

– سایمونه. قضیه‌ش مفصله، بعداً بهتون میگم.

حرفی نزد. به اون دوتا که رسیدیم این بار رایان بازوی سایمون رو گرفت و رو به من گفت:

– حالا چطور باید بریم؟

با این سؤالش سریع کیف رو باز کردم و سوت رو برداشتم. اون رو مقابل صورتم گرفتم و گفتم:

- باید اژدهام رو خبر کنم.

ریتا با ناباوری داد زد:

- اژدها؟! حتماً داری شوخی می کنی!

تک خنده ای کردم و نه بلندی گفتم که رایان گفت:

- خب زودتر برو و صداش بزن؛ تا من هم این رو بیارم.

و بعد با سرش با سایمون اشاره کرد. باشه ای گفتم و همراه با ریتا و هلن به سمت ایوان دویدیم.

به ایوان نیم دایره شکلی که هیچ دیواری نداشت و می تونستم بیرون رو ببینم رسیدیم و سریع سوت کشیدم. دستم رو روی لبه ایوان گذاشتم و با چشم های نگرانم به آسمون خیره شدم. خدایا زودتر آذرخش رو برسون؛ قبل از اینکه اتفاقی بیفته. یکی دوبار دیگه هم سوت کشیدم؛ ولی اثری از آذرخش نبود!

با ناباوری به آسمون خیره شدم. رایان نفس زنون به ایوان رسید و گفت:

- سربازا تو سالن. پس این اژدهات کجاست؟!

تند و با گیجی گفتم:

- نمی دونم، نمی دونم!

دوباره سوت زدم و بعد از اینکه صدای سوت قطع شد؛ صدای هیاهوز سربازان رو شنیدم و پشت بندش صدای جادوگر که تو محیط پیچید:

- سربازا بگیرینشون. اونا خیانتکارای سرزمینمون هستن. هیچ کدوم رو زنده نذارین.

با نگرانی و استرس به صورت همدیگه نگاهی انداختیم و پشت به لبه ایوان عقب عقب رفتیم و چشم هامون رو به ورودی ایوان دوختیم.

خدایا پس آذرخش کجاست؟ قرار نبود این طوری بشه؛ من همه شون رو توی در دسر انداختم. آذرخش کجایی؟

کم کم نور مشعل هایی که سربازها به دست داشتن سالن رو روشن کرد و همگی به یه چیز فکر می کردیم. تا چند دقیقای دیگه همه مون دستگیر می شیم یا می میریم!

دوباره و با ته‌مونده‌ی امیدم سوت رو به صدا درآوردم. کجا موندی آذر؟ بهت احتیاج دارم. تو عرض چند ثانیه، ایوان از سربازهایی که نیزه به دست محاصره‌مون کرده بودن، پر شد. جادوگر که هنوز هم تو قالب هلن بود با نیشخندی بهم خیره شد و لحن تمسخرآمیزی گفت: - نمی‌دونم چطور از جادوی مرگ فرار کردی و چطور سر از هزاران سال بعد درآوردی؛ ولی امروز دیگه روز مرگ توئه! خودم می‌کشم و دفنت می‌کنم تا دوباره نتونی برگردی و واسه من دردسر درست کنی.

رایان که نمی‌دونست قضیه چیه؛ نگاهش مدام بین هلن اصلی و هلن قلابی در گردش بود. آخر سر هم نتونست طاقت بیاره و پرسید:

- اینجا چه خبره؟ این دوتا خواهرن؟

درحالی که نگاهم همچنان میخ جادوگر بود خطاب بهش گفتم:

- نه رایان. اون جادوگره. اگه زنده از اینجا بریم بیرون همه‌چی رو واست توضیح میدم. - اما چط...

خنده‌ی شیطانی جادوگر باعث شد حرفش رو قطع کنه. آروم آروم به سمتمون اومد و سربازها درحالی که سر نیزه‌هاشون رو به سمت ما گرفته بودن پشتش سرش حرکت کردن. دیگه داشتم امیدم رو از دست می‌داد. یه بار دیگه سوت رو به صدا درآوردم و از خدا خواستم کمکمون کنه.

- اونجا چه خبره؟

صدای آشفته‌ش باعث شد ضربان قلبم بالا بره. همون صدای خوش‌آهنگ همیشگی؛ ولی این بار متعلق به مرد من نبود؛ متعلق به رایمون بود.

مردی که با شباهت عجیبش قلبم رو به لرزه درمی‌آورد. چرا الان باید بینمش؟ الان که موقع رفته؟ دلم برای رفتن سست شد.

اگه می‌رفتم دیگه نمی‌تونستم بینمش و باید یاد و خاطره‌ی کارل رو تو ذهنم مرور می‌کردم؛ ولی اگه می‌موندم می‌تونستم چند دقیقه بیشتر صورت کارل رو بینم. کارلی که کپی خودش رو فرستاده بود تا آروم بگیرم.



همه‌ی نگاه‌ها به سمت پنجره‌ی کنار ایوان کشیده شد. تو ایوان کوچک اتاقش ایستاده بود و نگاهش بین ما و سربازها در گردش بود.

همه به اون سمت نگاه می‌کردن؛ جز یه نفر و اون هم جادوگر بود. جادوگری که تمام حرکات و واکنش‌های من رو زیر نظر گرفته بود.

با پوزخندی گفت:

- خیلی شبیه‌شه نه؟ الان یادآور خاطرات دوران عاشقیت شده؟ آخی طفلک! دست‌هام رو که از شدت عصبانیت و بغض می‌لرزیدن مشت کردم. با صدای خش‌داری فریاد زدم:

- خفه شو لعنتی! همه‌ش تقصیر توئه که همه‌چی رو به هم ریختی. ما داشتیم زندگیمون رو می‌کردیم و شاد بودیم. تو بودی که یهو افتادی وسط سالن و همه رو بدبخت کردی، کارلم رو ازم گرفتی.

اون هم به تبعیت از من فریاد زد:

- حق‌تون بود! شماها چیزی رو ازم گرفته بودین که متعلق به من بود. من گفته بودم انتقام می‌گیرم؛ ولی اون‌ها گوش ندادن و حالا...

صدای غرشی که توی آسمون پیچید باعث شد جادوگر خفه بشه و با نگاه ناباورش آسمون رو جست‌وجو کنه.

- این امکان نداره! اون نباید زنده باشه، نباید!

در کسری از ثانیه باد عظیمی بلند شد و صدای بال‌زدن آذرخش به گوشم رسید. سربازها درحالی‌که با ترس به هم نگاه می‌کردن چند قدم عقب رفتن که جادوگر غرید:

- همه‌شون رو بکشین! همه‌شون باید بمیرن. زود باشین!

اما هیچ‌کس جرأت نکرد بهمون نزدیک بشه؛ چون آذرخش درست پشت سرمون بود. جادوگر به سربازها ناسزا می‌گفت و ما هم از فرصت استفاده کردیم و پشت آذرخش نشستیم.

دستی به سرش کشیدم و گفتم:

- ممنون که رسیدی، به موقع بود.

غرش آرومی کرد و با سرش به جایی اشاره کرد. مسیرش رو گرفتم و به رایمون رسیدم که داشت با ناباوری نگاهم می کرد. می تونستم با خودم ببرمش؟ اصلاً باهام می اومد یا پیشنهادم رو رد می کرد؟ اگه باهام بیاد و خـ یانت کنه چی؟ اون وقت چه اتفاقی برامون میفته؟ کارل راضیه که من اون رو با خودم ببرم؟ ناراحت نشه؟

جادوگر فریادی کشید که باعث شد نگاهم از اونجا کنده بشه. درحالی که به ظاهر اصلی خودش برگشته بود با خشم نگاهم می کرد و جرقه های کف دستش شکل گرفته بودن. - نمی ذارم فرار کنی، نمی ذارم!

این رو گفت که ناگهان توپ آتیشینی بهش برخورد کرد و روی زمین افتاد. جادوگر درحالی که سعی داشت آتیش لباسش رو خاموش کنه فریاد زد:

- لعنتی، لعنتیا! خودم می کشمتون. اه این تغییر شکل چقدر من رو ضعیف کرده. همه تون رو تیکه تیکه می کنم، همه تون رو! حتی اون عشق عزیزت رو!

اون داشت با خودش حرف می زد؛ ولی من فکرم درگیر قسمت آخر حرفش شد. عشق عزیزم؟ کارل من رو می خواد بکشه؛ پس یعنی اون زنده ست. یعنی...

نگاهم به سمت رایمون کشیده شد. کف دست هاش پر از آتیش بودن. یعنی اون آتیش رو سمت جادوگر پرت کرده؟ یعنی امکان داره اون...

- واسه چی وایستادی؟ راه بیفت!

باشه ای گفتم و خطاب به آذر گفتم:

- برو سمت اون پسر.

صدای اعتراض همه که از سر بهت و نارضایتی بود بلند شد. می گفتن که اون پسر خونده ی جادوگره و بهمون آسیب می زنه؛ ولی من چیزی درونش دیدم که اون ها ندیدن؛ من یه آتش افزار رو دیدم که زندانی شده.

به لبه ی ایوان که رسیدیم، دستم رو به سمتش دراز کردم و پرسیدم:

- باهامون میای؟ نباید اینجا بمونی برات خطرناکه. باهامون میای تا همه رو نجات بدیم؟

نگاهی به دستم کرد و بعد به چشم‌هام خیره شد. انگار تردید داشت. یعنی قبول می‌کنه باهامون بیاد؟ من نمی‌تونم اون رو با زور همراه خودم ببرم؛ ولی اگه نیاد، من هم باهاش می‌مونم.

لب‌های خشکم رو از هم باز کردم و با لحن متقاعدکننده‌ای گفتم:

– باهام بیا. اگه اینجا بمونی جادوگر خبیث برای بار دوم تو رو ازم می‌گیره. بیا بریم. دستم رو بیشتر به سمتش دراز کردم. هنوز هم گیج بود و نمی‌دونست باید چی کار کنه. اخمی بین ابروهاش نشسته بود. چشم‌هاش که با جدیت نگاهم می‌کردن دلم رو لرزوند. کاش قبول کنه باهامون بیاد. وقتی دیدم ساکت ایستاده گفتم:

– کارل تو باید همه‌چی رو به یاد بیاری؛ اما الان وقتش نیست. الان باید فرار کنیم. سر فرصت همه‌چی رو برات توضیح میدم و اگه قانع نشدی می‌تونم برگردی. صدای جادوگر که داشت سربازها رو وادار می‌کرد تا به اتاق رایمون (کارل) بیان باعث شد ریتا بگه:

– تیا منتظر چی هستی؟ الان اگه گیر بیفتیم مرگ همه‌مون حتمیه! می‌بینی که نمی‌خواد بیاد؛ پس واسه چی داری بهش التماس می‌کنی؟ با کمی عصبانیت رو به ریتا چرخیدم و گفتم:

– واسه اینکه اون عشقمه! پدر بچه‌مه!

دوباره به سمتش برگشتم و با التماس بهش خیره شدم.

– اگه تو باهامون نیای؛ من هم پیش می‌مونم.

با این حرفم هر سه تاشون اعتراض کردن؛ ولی اهمیتی ندادم. فردی که الان نظرش برام در الویت قرار داشت رایمون بود. مردی که فکر کنم همون کارل منه! در اتاق رایمون از توی ایوان مشخص بود. یه نگاهم به در بود و یه نگاهم به چشم‌های خونسرد رایمون که در باز شد و سربازها به اتاق یورش آوردن.

این اتفاق باعث شد رایمون تکونی بخوره و به دستم خیره بشه. چند ثانیه‌ای مکث کرد و بعد دستم رو گرفت. لبخندی زدم و به سمت خودم کشیدمش که با یه حرکت پرید و روی آذرخش نشست. پشت آذرخش زدم و گفتم:

- زود باش پسر! دیگه کارمون اینجا تمومه. باید بریم!

آذرخش غرشی کرد و با تمام قدرت بال زد و به آسمون رفت. نگاهم به ایوان اتاق رایمون بود. جادوگر همون جا ایستاده بود و به سربازهایش دستور می‌داد.

توجهی بهشون نکردم و خودم رو به دل آسمون سپردم. آذرخش اون قدر اوج گرفته بود که حتی نیزه‌هایی که به طرفمون پرت می‌شد هم بهمون نرسه.

چشم‌هام رو بستم و لبخند عمیقی روی لب‌هام نقش بست. حالا بهتر می‌تونم تصمیم بگیرم و روی کارهام برای رسیدن به هدفم تمرکز کنم.

باد موهام رو به بازی گرفته بود و خداروشکر هوا اون قدر سرد نبود که به لباس گرم نیاز داشته باشیم. حالا باید چطور خودمون رو به قبیله‌ی ماه می‌رسوندیم؟

فکرم رو به زیون آوردم.

- کسی می‌دونه چطور باید به قبیله‌ی ماه بریم؟

من و منشون باعث شد سرم رو به عقب برگردونم و پیرسم:

- مشکلی پیش اومده؟ چرا جواب نمی‌دین؟

ریتا درحالی که با انگشت‌هایش بازی می‌کرد لب زد:

- خب... اممم... یعنی راستش...

رایمون خیلی جدی و خشک گفت:

- سال‌هاست که مرزای هوایی و زمینی چهار سرزمین از بین رفته و کسی نمی‌دونه باید چطور به سرزمین‌های دیگه بره.

با این حرفش وا رفتم و با ناباوری پرسیدم:

- شوخی می‌کنی دیگه مگه نه؟ این چطور ممکنه؟

و بعد چندبار حرفش رو زیر لب زمزمه کردم:



- مرزا از بین رفتن؟ از بین رفتن؟! وای خدایا این چطور ممکنه؟! حالا باید چی کار کنم؟
پوزخند رایمون باعث شد به خودم پیام.

- این همه آدم رو با خودت آوردی تا گیج و سرگردونشون کنی؛ بدون اینکه بدونی قراره چی کار کنی!

حرف‌هاش مثل پتک توی سرم کوبیده شد و من سرافکنده شدم. سرم رو پایین انداختم و توی خودم فرورفتم که ادامه داد:

- فردا، شب نشده همه‌مون کت‌بسته تحویل جادوگر داده می‌شیم و این تقصیر توئه.

آهی کشید و بازوی راستم رو نوازش کردم. با صدایی که تحلیل رفته بود گفتم:

- معذرت می‌خوام. فکر می‌کردم که بتونم همه‌چی رو درست کنم؛ ولی گند زدم، گندا!

این حرف رو زدم و گریه کردم. دیگه خسته شده بودم و از همه‌جا ناامید. حق‌هق کنان دستم رو روی چشم‌هام گذاشتم و به آذرخش گفتم:

- یه جای امن پیدا کن و فرود بیا.

غرضی کرد و سرش رو تگون داد. سکوت بدی بینمون ایجاد شده بود. من همه‌شون رو تو دردسر انداخته بودم. آهی کشیدم و به این فکر کردم که این مرد کارل من نیست و من باز هم اشتباه کردم.

به یک‌باره کل امیدم پر کشیده بود و ناامیدی تو وجودم نشسته بود. انگار که دیگه هیچ نقطه‌ی روشنی توی دنیا وجود نداره.

شاید اگه خودم رو تحویل جادوگر بدم همه‌ی این اتفاقات دیگه تموم بشه و این‌ها هم نجات پیدا کنن. من دیگه واقعاً به هیچ دردی نمی‌خورم.

آذرخش جلوی غار بزرگی روی زمین نشست و وارد غار شدیم. هرکدوم به سمتی رفتیم و نشستیم. کم‌کم همه به خواب فرورفتیم؛ درحالی‌که همه به فردا فکر می‌کردیم.

- من تصمیمم رو گرفتم.

هر کدوم نیم‌نگاه کوتاهی بهم انداختن و دوباره مشغول کارشون شدن. هلم داشت سر زخمی سایمون رو که همچنان بیهوش بود می‌بست. ریتا به لوازم داخل کیفش خیره شده بود و رایان داشت خنجرش رو تیز می‌کرد.

رایمون هم جلوی غار ایستاده بود و بهش تکیه داده بود و نگاهش به من بود. نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:

– می‌خوام خودم رو تحویل جادوگر بدم! و اینطوری شما...

حرفم تموم نشده بود که یه سمت صورتم سوخت و به یه سمت متمایل شد.

دستم رو روی صورتم گذاشتم و به سمتش برگشتم. با تپله‌های مشکی‌رنگش بهم خیره شده بود. چشم‌هام لبالب از اشک پر شد و بغض توی گلویم باعث شد صدام خش‌دار بشه.

– می‌دونی... تو خیلی شبیه مردی هستی که من عاشقانه می‌پرستیدمش. الان هم می‌پرستم؛

ولی دیگه نیست! مرد من به دست نامادری تو مرده و من در تمام این مدت احساس می‌کردم که اون زنده‌ست و می‌تونم پیداش کنم. تا اینکه تو رو دیدم. بار اول که دیدمت واقعاً فکر کردم تو خود کارلی و داری نقش بازی می‌کنی! فکر کردم چون تنها تون گذاشتم از من ناراحتی و بهم جنون دست داد.

بغض توی گلویم آزاد شد و چشم‌هام باریدن. ادامه دادم:

– ولی... ولی بعدش فهمیدم نه! تو عشق من نیستی و من دچار اشتباه شدم. چندین و چندبار

دیدمت و ازت دوری کردم؛ چون علی‌رغم میل باطنیم باید ازت دور می‌بودم. احساسات من

درگیر تو بودن؛ ولی تو آدم اشتباهی بودی! تو کارل من نبودی! دیشب یه لحظه حرف‌های

جادوگر مشکوک شد و من احساس کردم که تو کارل منی؛ اما باز هم اشتباه کردم.

نفس عمیقی کشیدم تا اروم‌تر بشم؛ ولی گریه‌م شدت گرفت.

– من همه‌تون رو توی دردسر انداختم. حالا اگه خودم رو تحویل جادوگر بدم همه‌چی درست

میشه. شماها نجات پیدا می‌کنین. فقط... فقط به مردم من هم کمک کنین تا بتونن زندگی

آرومی داشته باشن. همه‌ی این اتفاقات به‌خاطر من افتاده و اگه من نباشم؛ همه‌تون

برمی‌گردین سر زندگی سابقتون.



این حرف رو زدم و دویدم! راهی رو که به سمت جنگل می رفت پیش گرفتم و گریه کنان راهی جنگل شدم.

اون قدر با سرعت دویدم که صدای اون ها که من رو صدا می زدن از بین رفت و جاش رو به صدای آواز پرندگان داد. گوشه ای ایستادم و به درخت تنومندی که مشخص بود سال ها عمر کرده تکیه دادم.

با پشت دستم اشک روی گونه ام رو پاک کردم و با حالتی غمگین به جنگل خیره شدم. درخت های بزرگ و تنومندی با فاصله ی نه چندان زیادی کنار هم قرار گرفته بودن. آواز چکاوک هایی که روی شاخه ی درخت ها نشسته بودن فضای دل انگیزی رو به جنگل بخشیده بود؛ اما برای من...

برای من انگار یه فضای خفه ای درست شده بود که نمی توانستم درست نفس بکشم. پاهای سست و لرزونم تحمل وزنم رو نداشتن؛ برای همین روی زمین نشستم و زانو هام رو بغل کردم. سرم رو روی زانو هام گذاشتم و از گوشه ی چشم هام به اطراف خیره شدم. من چرا به همه چی فکر نکردم و همه شون رو درگیر این ماجرا کردم؟ چرا اول تحقیق نکردم؟! مرزها از بین رفتن. آخه من از کجا باید می دونستم همچین اتفاقی افتاده؟ آه بغض دارم رو بیرون فرستادم و چشم هام رو بستم. تصویر خندون کارل پشت پرده ی چشم هام نقش بست. لبخند تلخی زدم و زیر لب زمزمه کردم:

- عشقم ببخشید که نتونستم کاری انجام بدم. من ضعیفم، درست مثل اون موقع ها که اگه تو نبودی من هم موفق نمی شدم. حالا که تو نیستی من هم ناامید و سرخورده ام. دیگه کسی نیست که بهش تکیه بدم و با لبخند مهربونش بهم اطمینان بده که موفق میشم. چشم هام رو باز کردم. لب هام می لرزیدن. محکم روی هم فشارشون دادم و از جا بلند شدم. اولین قدم رو برداشتم. نمی دونستم دارم کجا میرم؛ ولی مقصدم قصر خورشید بود. باید با اون جادوگر حرف بزنم و ازش بخوام که در ازای جون من، با دوستان و مردم کاری نداشته باشه.

این تنها کاری بود که می‌تونستم برای نجات جون اون‌ها انجام بدم. دستم رو روی شکمم گذاشتم. گناه بود اگه با میل خودم زندگیش رو می‌گرفتم؟

اون تنها یادگار کارل برای منه. خدایا چی کار کنم؟ چی درسته و چی غلط؟ خودت بهترین اتفاقی رو که نجاتمون میدی سر راهم قرار بده.

نمی‌دونم چقدر راه رفته بودم؛ اما درد پاهام دیگه اجازه‌ی راه رفتن رو بهم نداد. با عجز نگاهی به اطراف انداختم و تخته‌سنگی رو که کنار بوته‌ی تمشک بود دیدم.

لنگ‌لنگان به سمتش رفتم و روش نشستم. کفش رو از پام درآوردم و به تاول‌های کف پام خیره شدم. آهی کشیدم و پام رو به‌آرومی روی سبزه‌ها گذاشتم که درد گرفت و باعث شد صورتم از درد مچاله بشه.

با انگشت‌هام لباسم رو چنگ زدم و لبم رو به دندان گرفتم. پیاده‌روی طولانی باعث این تاول‌های دردناک شده بود. نفس عمیقی کشیدم و به بوته‌ی تمشک خیره شدم.

کوله‌م رو همون‌جا توی غار رها کرده بودم و از گشنگی داشتم تلف می‌شدم. چندتا از تمشک‌ها رو چیدم و داخل دهنم گذاشتم. حداقل با این‌ها می‌تونستم کمی خودم رو سیر کنم.

سرم رو بلند کردم و از لابه‌لای شاخه‌ها که فضای بالای سرم رو پوشونده بود به آسمون خیره شدم.

صاف بود و روشن؛ درست مثل همیشه! ابرهای پنبه‌ای شکل در گوشه‌وکنار آسمون پخش شده بودن و من از دیدنشون لذت می‌بردم؛ لاف‌ل‌ل برای اولین بار.

حالا که اون‌ها دنبال من نیومدن؛ یعنی از تصمیم من راضی هستن. فقط نفهمیدم رایمون چرا بهم سیلی زد؟ شاید به‌خاطر اینکه همه‌شون رو به دردسر انداخته بودم.

دقایق طولانی رو اونجا نشستم. آماده‌ی رفتن بودم که سروصدایی باعث شد چشم‌هام رو ریز کنم و به اطراف نگاه کنم.

صدای اسب‌ها که پا به زمین می‌کوبیدن و شیهه‌هاشون توی جنگل پیچیده بود باعث شد از جا بلند بشم. درد که توی پام پیچید ناخواسته‌ی بلندی گفتم که صدایی گفت:

- هیس! یکی اینجاست! این اطراف رو خوب بگردین.

دستم رو روی دهنم گذاشتم و عقب عقب رفتم. نمی دونستم کی هستن و از این بابت احساس ترس و نگرانی داشتم. احساسات ضدونقیضم نمی داشتن درست تصمیم بگیرم. می ترسیدم از این که اون ها افراد جادوگر باشن و از طرفی هم با خودم می گفتم که همه چی داره تموم میشه.

صدای سربازها که می گفتن اطراف بوته رو بگردیم باعث شد به خودم پیام و از اونجا دور بشم. می خواستم پشت درخت قایم بشم که صدایی گفت:
- از جات تکنون نخور!

سر جام میخکوب شدم و بدون اینکه حرکتی انجام بدم آب دهنم رو بلعیدم و پرسیدم:
- شماها کی هستین؟

صدای مرد جوون که بهم نزدیک می شد رو شنیدم.

- این سؤال رو من باید از تو بپرسم. کی هستی و اینجا چی کار می کنی؟
مقابلم ایستاد و لبه ی شمشیرش رو به سمت گردنم گرفت که خودم رو عقب کشیدم. با این کارم گارد حمله گرفت و با صدای بلند فریاد زد:
- بیاین اینجا. پیداش کردم.

و بعد با صدای آروم تری هشدار داد:

- جم بخوری، جونت رو می گیرم.

مطیع و آروم سرم رو تکنون دادم و با چشم های گردشده به سربازی که زره طلایی رنگی رو که از حلقه های ریزی تشکیل شده بود به تن داشت خیره شدم. انگار یکی از سربازهای سرزمین خورشید بود.

برای اولین بار پشیمون شدم! دوست نداشتم بمیرم و اینجا پایان کار من باشه؛ ولی انگار برای این تصمیم دیر شده بود، خیلی دیر.

مخصوصاً وقتی که دست هام رو از پشت با زنجیر بستن و بازو هام رو طناب پیچ کردن، بیشتر به احمق بودن خودم پی بردم.

انگار مجهز اومده بودن. این رو از قفس کوچیکی که دست‌هام رو احاطه کرده بود فهمیدم؛ قفسی که در گذشته هم نمونه‌ش رو دیدم.

وقتی که زندانی آلاریس بودم، برای اینکه نتونم از قدرت‌هام استفاده کنم از این قفس استفاده کرده بود. مچ دست‌هام به‌خاطر سنگینی فلز آهن درد می‌کرد؛ اما نمی‌تونستم اعتراض کنم. فرمانده سربازها کاغذهای سفیدی رو که حامل نقاشی ما بودن تا کرد و دوباره توی کیف، روی اسبش قرار داد و بی‌هیچ نرمشی پرسید:

– بقیه‌تون کجان؟ کجا قایم شدن؟

اخمی کردم و جدی گفتم:

– جادوگر فقط من رو می‌خواد؛ پس لزومی نداره که دنبال بقیه بگردین. اونا بی‌گناهن. حتی سه نفر از اونا شاهزاده‌های این سرزمین هستن؛ پس چطور به خودتون جرئت می‌دین که دستگیرشون کنین؟

مرد پوزخندی زد و گفت:

– ملکه همه‌شون رو خلع مقام کردن. همه‌ی شماها تحت تعقیب هستین و بنا به دستور ملکه‌ی بزرگ قصر خورشید ما دستور داریم که اگه شماها رو دیدیم دستگیرتون کنیم و اگه هر کدومتون مقاومت کرد بکشیمش!

با چشم‌های گردشده نگاهش کردم که رو به سربازی که پشت سرش ایستاده بود گفت:

– زنجیر این رو ببندین به زین اسب. وقتی با پای پیاده به قصر خورشید بره می‌فهمه که نباید تو سرزمین ما جاسوسی می‌کرد.

این رو گفت و روی اسب مشکی‌رنگش که لکه‌های سفیدی نشست و با صدای بلندی گفت:

– بریم!

سربازها که با اسب من رو محاصره کرده بودن سوار اسب‌هاشون شدن. سربازی که زنجیر من دستش بود به‌سمت اسب رفت و بعد از اینکه زنجیر رو به زین قلاب کرد، سوار اسب شد.

با به راه افتادن اسب، من هم پشت سرشون کشیده شدم و پاهای برهنه و تاول زده‌م زمین رو لمس کردن. هربار که پاهام با زمین برخورد می‌کرد، ناله‌ی ضعیفی می‌کردم و تو دلم به بزدلی خودم لعنت می‌فرستادم.

من فکر کردم با این کارم اون‌ها رو نجات میدم؛ اما سخت در اشتباه بودم. من حالا بیشتر از قبل خودم و اون‌ها رو تو دردسر انداخته بودم و راه برگشتی نداشتم. سرم رو برگردوندم و به سربازهای سواره‌ای که با اخم نگاهم می‌کردن خیره شدم. اصلاً راه فراری نبود! حالا دیگه جدی‌جادی تو دردسر افتاده بودم و کسی نبود نجاتم بده!

رایمون

از روی شاخه‌ی درخت پایین پریدم و روی جفت پاهام فرود اومدم. از روز زمین بلند شدم و خاک لباسم رو تگوندم. با چند گام بلند خودم رو به درختی رسوندم و پشتش ایستادم و به اون‌ها نگاه کردم.

تیارانا درحالی که با زنجیر بسته شده بود و توسط سربازها محاصره شده بود؛ به دنبال اون‌ها کشیده می‌شد. سری از روز تأسف برانش تگون دادم.

درسته که من یکم زیاده‌روی کردم؛ ولی اون هم نباید به این زودی تسلیم می‌شد. با اینکه درکش نمی‌کنم؛ اما می‌تونستم با ارتش مخفیم بهش کمک کنم؛ ولی حالا...

حالا اون تو اسارت سربازهای نامادیریم بود و به‌سختی می‌شد نجاتش داد.

لپ هام رو باد کردم و بعد پوف کلافه‌ای کشیدم و روی نیروی عجیب‌غریبم تمرکز کردم. کف پاهام آتیش درست شده بود و با کمک انرژی زیاد آتیش می‌تونستم به پرواز دربیام.

با سرعت زیادی به سمت غار مخفی حرکت کردم تا خبر رو به اون‌ها بدم. باید قبل از اینکه اون‌ها تیارانا رو به نامادیریم تحویل بدن نجاتش بدیم.

به غار که رسیدم همه با تعجب به من نگاه کردن و نزدیک‌تر اومدن. همگی منتظر بودن تا خبری از تیارانا بهشون بدم. نفس عمیقی کشیدم و با جدیت گفتم:

- تیارانا رو گرفتن.

سایمون با اخمی که ناشی از درد بود نگاهم کرد و با جدیت گفت:

– باید نجاتش بدیم. جادوگر می‌خواد مرگ تیارانا رو ببینه. من رو طلسم کرد تا اون رو بکشم.

اگه زودتر نرسیم همه‌چی از بین میره.

رایان هم سرش رو تکون داد و به دنبال حرف اون گفت:

– سایمون راست میگه. باید دنیا رو از دست اون جادوگر پلید نجات بدیم. چند روز پیش

فهمیدم که به‌خاطر زنده بودن تیارانا نتونسته دنیا رو تصرف کنه. حالا اگه اون به آرزوش برسه؛

دیگه هیچ اثری از خوبی باقی نمی‌مونه.

– خب پس بهتره شروع کنیم. من جلوتر میرم. شماها هم با کمک این اژدها خودتون رو به من

برسونین. باید قبل از اینکه اونا به قصر خورشید برسن تیا رو آزاد کنیم.

باشه‌ای گفتن و پشت اون اژدهای بزرگ که نگاه‌های عجیبی بهم می‌انداخت نشستن. سری

براشون تکون دادم و دوباره با کمک نیرویی که تازه کشفش کرده بودم به سمتی که آخرین بار

تیارانا رو دیدم پرواز کردم. غافل از اینکه این ما نیستیم که تصمیم می‌گیریم چه اتفاقی بیفته.

تیارانا

اشک توی چشم‌هام حلقه بسته بود. با لرزشی که به‌خاطر درد پاهام بود گفتم:

– یه لحظه وایستید. خواهش می‌کنم. نمی‌تونم راه برم.

این رو گفتم و بدن خسته و بی‌حالم رو همون‌جا روی زمین رها کردم. با این کار همه‌ی سربازها

از حرکت ایستادن و من فرصت کردن تا نگاهی به اطراف بندازم.

محیط کاملاً تغییر کرده بود و سمت راست جاده یه دره وجود داشت که مه غلیظ و ابرمانندی

اون رو پوشش داده بود و می‌شد فهمید که عمیق‌ه! سمت دیگه‌ی جاده هم زمین‌های کشاورزی

بودن که بعضی‌هاشون درخت هم داشتن.

صدای سم‌های اسبی باعث شد نگاهم رو از اطراف بگیرم و به فرمانده جدی و خشن سربازها

نگاه کنم. درحالی که نفس نفس می‌زدم گفتم:

- من... من دیگه نمی تونم... ساعت هاست که دارم راه میرم. من از صبح هیچی نخوردم و انرژی برای راه رفتن ندارم. حداقل یکم بهم غذا بدین! فرمانده کمی سرش رو خم کرد و گفت:

- چشم ملکه. امر دیگه؟ می خواین بهتون جای خواب و استراحت هم بدیم؟ الان یکی رو می فرستم واسه تون آهو شکار کنه تا شما میل کنین.

لحن تمسخرآمیزش باعث شد سربازهای دیگه با صدای بلندی بخندن و نگاه تحقیرآمیزشون رو به سمت من حواله کنن.

اخمی کردم و لب باز کردم جوابش رو بدم که با صدای فریاد کسی ساکت شدم و با تعجب به اطرافم نگاه کردم.

یکی از سربازها روی زمین افتاده بود و از درد به خودش می پیچید. چند دقیقه بیشتر طول نکشید که صدای حمله کنید آشنایی باعث شد با دقت به اطرافم نگاه کنم و بینممشون! اون ها اومده بودن تا من رو نجات بدن. لبخندی از روی خوش حالی زدم و بهشون خیره شدم. سایمون و رایان با شمشیر می جنگیدن و هلن با نیروی گیاه افزاری که داشت مانع از حرکت سربازها می شد. ریتا گلوله های طلایی رنگی رو به سمتشون پرتاب می کرد که باعث زمین خوردنشون می شد و رایمون با نیروی آتیش به سربازها حمله می کرد. با خوش حالی خواستم به سمتشون برم که لباسم از پشت کشیده شد و سردی تیغ شمشیر رو روی گلویم احساس کردم.

صدای خشمگین فرمانده گوشم رو آزار داد.

- بهتره تسلیم بشین و گرنه می کشمش! شمشیراتون رو بندازین و دست از نیروافزاری بردارین. ما حکم مرگ شما رو داریم؛ پس اگه می خواین زنده بمونین بهتره تسلیم بشین. لعنت به من که هیچ وقت درست و به موقع تصمیم نگرفتم. چون نیروهای عنصرافزاریم به طور کامل فعال نشده بودن، نمی تونستم با پای آسیب دیده ام از نیروهام استفاده کنم و دست های زندانیم هم که عملاً کاری ازشون برنمی اومد.

رایان

فرمانده کارلوس، شمشیر رو روی گلوی تیارانا گذاشته بود و با اخم نگاه می کرد. چی می شد اگه جادوگر با جادو مردم رو هم عقیده و مطیع خودش نمی کرد؟ این طوری همه چیز خوب پیش می رفت.

تیارانا با صدای بغض آلودی گفت:

- من از همه تون معذرت می خوام. تصمیمات اشتباه من باعث شد که به این روز بیفتین.

خودتون رو نجات بدین. مرگ و زندگی من مهم نی... آخ!

با صدای آخ بلندش تکونی خوردم و نگاهم رو از چهره ی دردآلودش گرفتم و به گلوش که زخمی شده بود و خون ازش جاری بود خیره شدم.

چیزی ته دلم لرزید و فریاد زدم:

- فرمانده تو از یاران پدرم بودی. حالا چطور داری به ما پشت می کنی؟

حرفم که تموم شد نگاهی به سربازها انداختم. حالا کاملاً محاصره شده بودیم.

دوباره فریاد زدم:

- برین کنار وگرنه همه تون رو می کشیم! ما نمی خواهیم به کسی آسیب بزنیم. ما فقط می خواهیم

همه ی شما رو نجات بدیم. شماها فراموش کردین چه اتفاقی برای سرزمینتون افتاد؛ ولی ما نه!

حالا هم اون دختر رو رها کنید. اون تنها کسیه که می تونه به ما کمک کنه.

فرمانده کارلوس پوزخندی زد و درحالی که تیارانا رو محکم گرفته بود گفت:

- این شماها هستین که فراموش کردین ملکه ی بزرگ چطور سرزمینمون رو آباد کردن و ما رو

از دست اهریمن نجات دادن. تسلیم بشین!

سرم رو به معنی تأسف تکون دادم. فایده ای نداشت. اون نمی خواست باور کنه که کی راست

میگه و کی دروغ. خواستم به سمتش حمله ور بشم که سربازها به سمتمون هجوم آوردن.

شمشیرم رو بالا آوردم و از خودم دفاع کردم. بازوی سربازی رو که بهم حمله کرده بود گرفتم

و به زمین کوبیدمش. از شدت درد چهره اش مچاله شد.

- مواظب باش رایا!

با صدای ریتا به پشت سرم نگاه کردم که سربازی آماده بود تا شمشیرش رو از پشت داخل بدنم فرو کنه. شمشیرم رو به صورت افقی گرفتم که شمشیرش روی شمشیر من فرود اومد. پوزخندی زدم و با لحن تأسفواری گفتم:

- ما به سربازامون یاد ندادیم که از پشت خنجر بزنن، اون هم به شاهزاده‌شون! این رو گفتم و لگدی به پاش زدم که روی زمین افتاد. نگاهی به فرمانده کردم که درست پشت به دره‌ی مرگ ایستاده بود. امیدوارم هـ*سوس نکنه تیارانا رو از اونجا پرت کنه و گرنه زنده نمی‌ذارمش.

به سمت فرمانده حمله‌ور شدم که این بار تیارانا رو رها کرد و برای دفاع از خودش به من حمله کرد. صدای فریادها و شمشیرها درهم آمیخته بود.

تیارانا

با نگرانی به رایان و فرمانده که باهم درگیر شده بودند خیره شدم. امیدوارم اتفاقی واسه دوستانم نیفته. لبه‌ی دره‌ی ابری ایستاده بودم و به خاطر جدال بین دوستانم و سربازها نمی‌تونستم حرکت کنم و از دره فاصله بگیرم. یه لحظه احساس کردم کسی به شدت به من برخورد کرد و زیر پاهام خالی شد. جیغی کشیدم و روی زمین پرت شدم.

بدنم روی زمین قل خورد و پایین رفت.

به خاطر بسته بودن دست‌هام نمی‌تونستم به جایی چنگ بندازم و خودم رو ننگه دارم. صورتم کاملاً در برخورد با سنگ‌های ریز ساییده شده بود و این رو از سوزش دردناکش می‌فهمیدم. چشم‌هام رو از ترس بسته بودم و مدام جیغ می‌زدم. جسم نوک تیزی وارد پهلوم شد که نفسم یه لحظه از درد وحشتناکش قطع شد و بعد جیغ دردناکم توی دره پیچید و به گوش خودم رسید.

نمی‌دونم چه قدر روی زمین سنگلاخ قل خوردم که با برخورد سرم به جسم سفت و سختی ناله‌ای کردم و از حرکت ایستادم. انگار به زمین صاف رسیده بودم؛ اما نمی‌تونستم تکون بخورم!

نفس نفس می‌زدم و حس می‌کردم جونم داره از تنم بیرون میره. به سختی می‌تونستم نفس بکشم. قفسه‌ی سینه‌م در برخورد با سنگ‌ها آسیب دیده بود و اجازه نمی‌داد صاف و منظم نفس بکشم.

حس می‌کردم اینجا دیگه آخر زندگی منه! نفس‌هام قطع می‌شد و بعد از چند ثانیه دوباره می‌تونستم خیلی کوتاه نفس بکشم.

تصویر ناراحت کارل پشت پرده‌ی چشم‌هام نقش بست. لبخند تلخی زدم و آرامم زمزمه کردم: - ببخشید که امانت‌دار خوبی نبودم.

حرفی نزد و فقط بهم چشم دوخت. انقدر ناراحت بود که من هم حسش کردم. فکر نکنم دیگه بچه‌مون زنده مونده باشه.

حرکت خون رو روی صورتم به‌خوبی می‌تونستم حس کنم؛ اما نمی‌تونستم چشم‌هام رو باز کنم. نفس‌هام به شماره افتاده بود و صدای ضربان قلبم رو می‌شنیدم؛ انگار توی گوشم می‌زد! صدای پایی رو شنیدم که بهم نزدیک می‌شد. نفهمیدم انسان بود یا یه موجود درنده؛ فقط تونستم کمی چشم‌هام رو باز کنم و یه جفت چشم سبز وحشی تنها چیزی بود که دیدم و بعد بی‌جون و سست رها شدم.

به پایان آمد این دفتر، حکایت همچنان باقیست.

دوستان خوبم امیدوارم از رمان لذت برده باشید. نمی‌خواستم غم‌انگیز تموم بشه؛ اما متأسفانه شد!

جلد سوم رو حتماً دنبال کنید. من نمیگم تیارانا زنده می‌مونه یا نه؛ ولی جلد سوم این رو مشخص می‌کنه. شاید جلد پایانی باشه؛ ولی تمام سوالاتون رو داخل جلد سوم جواب میدم.

این که کارل واقعاً کیه، چرا تیارانا به ملوری تبدیل شده بود، چرا مرزها از بین رفتن و چراهای دیگه که خوندنش خالی از لطف نیست.

بعد از یه استراحت کوتاه، با جلد سوم بازمانده‌ای از طبیعت برمی‌گردم. مرسی که بودید؛ هستید و خواهید بود.

الهه یخی

۱۹/۱۲/۱۳۹۷

۱۹:۰۹ روز

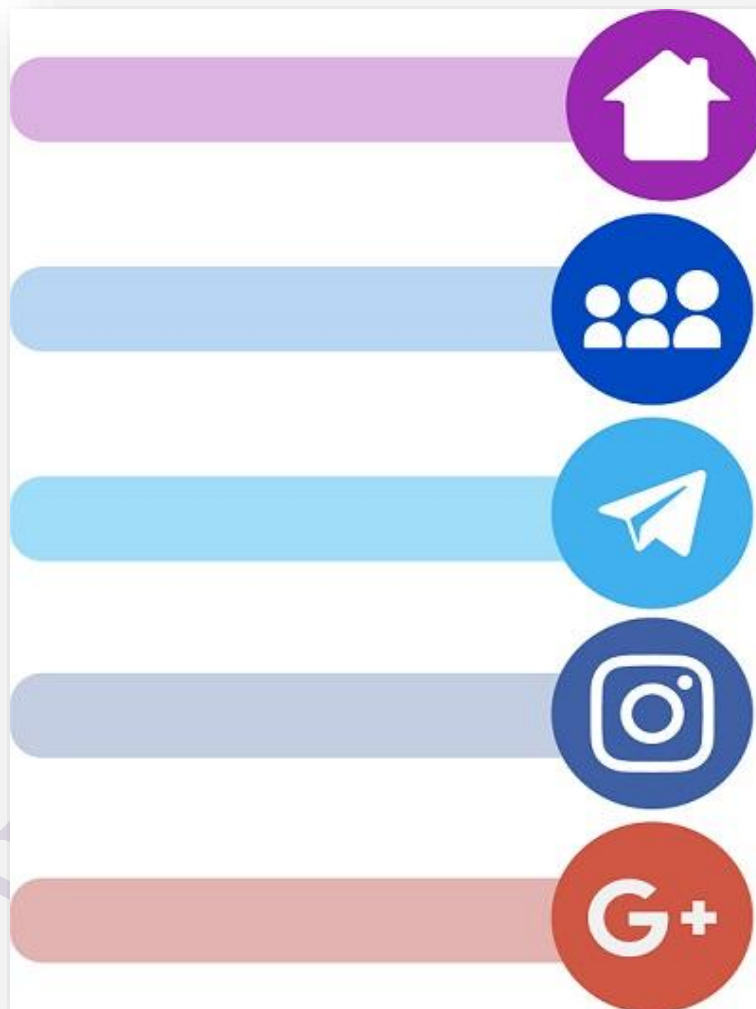
نویسنده برای

انجمن نگاه

رشته تحریر در

سایت نگاه

شده است.



ساعت

یکشنبه

با تشکر از

خلق این اثر

این رمان در

دانلود به

آمده و در

دانلود منتشر

منبع نگارش

[http://forum.negahdl.com/threads/181975/:](http://forum.negahdl.com/threads/181975/)

 ارتباط با نویسنده: [http://forum.negahdl.com/threads/181975/:](http://forum.negahdl.com/threads/181975/)